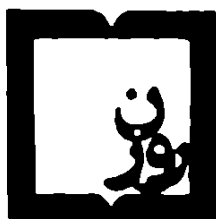


لوئیجی پیراندلو

هانری چهارم

نمایشنامه در سه پرده

ترجمه‌ی بهمن محصص



شرکت سهامی برای چاپ، نشر و بحث
شماره ۷ خیابان آناکول فرانس

- ۱۸۶۷ - در ۲۸ ژوئن ، در ۳۶ ریهنتو ، زاده شد .
- ۱۸۸۰ - به پاریس آمد .
- ۱۸۸۷ - به دانشگاه رم وارد شد .
- ۱۸۸۹ - اشلار سالهای ۸۸ - ۱۸۸۳ را به نام MAL GIOCONDO منتشر کرد و برای ادامه‌ی تحصیل به 'بن رفت.
- ۱۸۹۱ - از دانشگاه بن ، دیپلم گرفت .
- ۱۸۹۳ - مقیم رم شد و اولین رمان خود را به نام « مطرود » نوشت .
- ۱۸۹۴ - با ماریا آنتونیه تابورتولا نو ازدواج کرد و مجموعه‌ی داستانی به نام « عشق‌های بی عشق » منتشر کرد .
- ۱۸۹۵ - دومین رمان خود را به نام « نوبت » انتشار داد و اولین پرش استه فانو - که او نیز نویسنده و نمایشنامه نویس شد - به دنیا آمد .
- ۱۸۹۸ - روزنامه‌ی « آریبل » را منتشر کرد و اولین نمایشنامه را به نام « گاز » نوشت .

- ۱۸۹۹ - کمدهای به نام « منطق دیگران » نوشت و دومین پسرش فارسته به دنیا آمد که یکی از معروفترین نقاشان ایتالیا شد .
- ۱۹۰۲ - مجموعه‌ی داستان « ریشخند مرگ و زندگی » .
- ۱۹۰۳ - رمان « مرحوم ماتیا پاسکال » .
- ۱۹۰۴ - مجموعه‌ی داستان « سفید و سیاه » .
- ۱۹۰۹ - رمان « پیرها و جوان‌ها » .
- ۱۹۱۱ - مجموعه‌ی داستان « زندگی‌های عریان » و رمان « شوهرش » .
- ۱۹۱۵ - رمان « یادداشت‌های استه‌فانو گویو » و داستان‌های « تله » و « علف باغچه‌مان » . نمایش اولین نمایشنامه‌ی سه پرده‌ای به نام « اگر اینطور نیست » .
- ۱۹۱۶ - نمایش « جاکومینو فکر کن » و « لیولا » .
- ۱۹۱۷ - مجموعه داستان « فردا ، دوشنبه ... » و نمایشنامه‌های « اینطور است (اگر بخواهید) » ، « کلاه زنگوله دار » ، « خمره » ، « لذت فروتنی » و « جواز » .
- ۱۹۱۸ - مجموعه‌ی داستان « اسبی در ابر » و نمایش « زیاد جدی نیست » و « بازی طرفین » .
- ۱۹۱۹ - نمایش « جواز » و « انسان ، حیوان ، نیکوکاری » . مجموعه‌ی داستان « کارناوال مردگان » .
- ۱۹۲۰ - نمایش « کاملاً خوب » ، « مثل اول ، بهتر از اول » ، « چه‌چه » ، « خانم مورلی ، یکی و دوتا » . اولین فیلم از نمایش « زیاد جدی نیست » .
- ۱۹۲۱ - نمایشنامه‌ی « شش شخصیت در جستجوی نویسنده » .
- ۱۹۲۲ - نمایش « هانری چهارم » ، « بی شرف » ، « پوشاندن برهنگان » انتشار جلد اول از مجموعه‌ی « داستان برای يك سال » .
- ۱۹۲۳ - جلد دوم « داستان برای يك سال » . نمایش « مرد گل به‌دهن » . شهرت جهانی پیراندللو . مسافرت به آمریکا .
- ۱۹۲۴ - نمایش « هر که به شیوه‌ی خود » . انتشار داستان « یکی ، هیچ کس و صد هزار » و جلد سوم « داستان برای يك سال » . باله « خمره » با موسیقی آلفردو کازرلا .
- ۱۹۲۵ - بنیان‌گذاری « تئاتر هنری رم » به مدیریت خودش . نمایش « نیایش آقای کشتی » . نمایش‌های این گروه در شهرهای مختلف اروپا . انتشار جلد های هشتم و نهم « داستان برای يك سال » . اولین فیلم از داستان « مرحوم ماتیا پاسکال » در فرانسه .

- ۱۹۲۶ - نمایش «دیانا و تودا» در آلمان. انتشار جلد دهم «داستان برای یکسال» اولین فیلم از نمایش «هانری چهارم» در آلمان.
- ۱۹۲۷ - نمایش «دیانا و تودا» در ایتالیا. نمایش «دوست‌زنها» و زندگی زیبا». مسافرت گروه به آرژانتین و برزیل. نمایش آثار پیراندلو در اروپا و آمریکا و آسیا.
- ۱۹۲۸ - نمایش «مستمره‌ی تازه» پراکنده شدن گروه. مسافرت به آلمان و تهیه‌ی سناریوی «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» (که فیلم نشد). نمایشنامه‌ی «امشب فی‌البداهه بازی می‌شود». انتشار جلد‌های یازدهم و دوازدهم و سیزدهم «داستان برای یک سال».
- ۱۹۲۹ - عضویت آکادمی ایتالیا. نمایش «لانزارو» در انگلستان. نمایش «یا مال یکی یا مال هیچ‌کس».
- ۱۹۳۰ - نمایش «هرطور مرا بخواهی». فیلم از داستان «آهنگ عشق». مسافرت به آمریکا.
- ۱۹۳۱ - شرکت در پنجمین کنگره‌ی بین‌المللی منتقدین در لیبون. نمایش «رویا، شاید هم نه».
- ۱۹۳۲ - نمایش «خود یابی» و «افسانه‌ی پسر عوض شده» با موسیقی جان فراجسکومالی‌په‌رو.
- ۱۹۳۳ - نمایش «وقتی آدم کسی است» در بوه‌نوس آیرس.
- ۱۹۳۴ - ریاست کنگره‌ی «تئاتر دراماتیک» در رم. کارگردانی «دختر یوریو» اثر دانونزیو. جایزه‌ی نوبل. نمایش «معلوم نیست چطور» در پراگ.
- ۱۹۳۵ - دو فیلم ایتالیایی و آلمانی از نمایش «زیاد جدی نیست». نمایش «معلوم نیست چطور» در ایتالیا.
- ۱۹۳۶ - فیلم از نمایش «جاکومینو فکر کن». سناریوی تازه برای «مرحوم ماتیا پاسکال» و بیماری در حین برداشتن این فیلم. مرکز در دهم دسامبر و ناتمام گذاشتن نمایشنامه‌ی «غول‌های کوهستان». بنا به وصیت خودش، جنازه‌اش سوزانده شد.
- ۱۹۳۶ - خاکسترش به آفریقا برداشته شد.

مختصری در شرح احوال هانری چهارم

پس از سقوط امپراطوری روم ، امپراطوری بیزانس خود را وارث ،
و امپراطوری مقدس روم (امپراطوری آلمان و پادشاهی ایتالیا) خود
را حافظ آن می دانست ، و کلیسا ، که می بایست مرجعی مذهبی باشد ، به هر
وسیله می کوشید تا نفوذ خود را گسترش دهد و به جامعه حکومتی مادی در
آید . پاپ ها که توسط امپراطوران آلمان برگزیده می شدند ، هر يك به نحوی
برای استقلال خود دست و پا می کردند . کوشش آنان رفته رفته فراخ تر
می شد ، تا به جدال انجامید و در زمان هانری چهارم و فردريك اول (پیش
قرنیز) و فردريك دوم - که توسط کلیسا مسموم شد - به اوج رسید .

هانری چهارم ، پسر هانری سوم و آنب زده پواتیه ، در ۱۱ نوامبر ۱۰۵۰ ،
متولد و ، در ۱۰۵۳ ، در تره ویر ، پادشاه آلمان اعلام شد و ، در ۱۰۵۴ ،
در آکسیس گران ، تاجگذاری کرد و ، در ۱۰۵۶ ، تحت نیابت سلطنت مادر ،
به جای پدر نشست . کلیسا ، که از زمان هانری سوم ناسازشی را با امپراطوری

تشدید کرده بود، از ضعف دولت و آشفتگی بهره گرفت و خواست بر تحمیلات خود بیافزاید و، چون آن نیز به خواست‌های کلیسای کلیسای کاتولیک در داد، آنون، اسقف کولونی - که از طرفداران کلیسا بود - به بهانه‌ی حفظ نظم در امپراطوری، هانری کوچک را دزدید و به کولونی برد و آن نیز ناچار به پناهندگی در دیس شد و آنون همراه آدالبرت - اسقف برهه - نیابت سلطنت را به عهده گرفت. سازش دو کشیش می‌توانست از عجایب باشد، اما... آدالبرت، هانری را در سیزده سالگی بالغ اعلام کرد، تا دست آنون را از نیابت سلطنت کوتاه کند، اما خود طرفی نبست، چرا که خود خواهی بیش از حدش سبب شد تا از دربار رانده شود و دوباره آنون بر سر کار آید و، به منظور انجام مقاصد سیاسی خود، دختر آده‌لاید - بیوه‌ی اوودون - را، که به نام فرزندانش بر مارکی نشین نورینو و کنت نشین ساوویا حکومت می‌کرد، به نام برلادوسوزا، برای هانری به همسری گیرد. این ازدواج، آمیزه‌ای از خوشبختی نداشت و هانری بارها کوشید تا او را طلاق دهد و فقط پیترو دایمانی (که به نام پاپ الکساندر دوم، هانری را تهدید کرد که این طلاق سبب خواهد شد تا پاپ از تقدیس تاج امپراطوری خودداری کند) توانست مانع طلاق گردد.

اختلاف کلیسا و امپراطوری، پس از مرگ الکساندر دوم و روی کار آمدن مرمه‌گوار هفتم - که با صحنه‌سازی بسیار جالب و مضحکی انجام شد - به اوج رسید، چرا که کلیسا می‌خواست در زیر تهذیب اخلاقی و بهانه‌های مذهبی - که اسلحه‌ی کشیش هر دینی است - قدرت خود را بیش دهد، که نتیجه‌ی آن محدود کردن قدرت امپراطور بود و، چون امپراطور زیر بار نرفت و اصرار پاپ زیادتر شد، هانری در ۲۴ ژانویه ۱۰۷۶ در وورمس، مجمعی با حضور اسقفان برپا ساخت و مرمه‌گوار هفتم را نه پاپ، بلکه کشیشی دروغین، اعلام کرد، و عکس‌العمل کلیسا شدید بود. اما کلیسا در آن هنگام هنوز سخاوت این نداشت که آدم بسوزاند تا در گرمای آن مسیحیت را رونق بخشد، این بود که امپراطور را تکفیر کرد، آن هم تکفیری مشروط (چرا که هانری چهارم قدرتمند بود) و شرط تکفیر این که، اگر در طول يك سال مجمعی با حضور پاپ برپا نشود، تا هانری در آن به خطاهای خود اقرار کند، تمام رعایا، از قید سوگندی که به او خورده‌اند، آزادند. هانری در اوترخت بود که از حکم کلیسا آگاه شد و هوشمندیش او را توان بخشید که، زیر قبای مذهب، نیرنگ سیاسی را ببیند؛ این بود که او هم به نوبه‌ی خود - خیلی ساده - پاپ را تکفیر کرد، آن هم توسط اسقف اوترخت.

کلیسا ، که انتظار چنین عکس‌المملی نداشت ، در پی انتقام شد و ، با تحریک کیش‌ها و دامن زدن به شورش ساکسون ها و تراشیدن پادشاهی دیگر ، عرصه را بر هانری تنگ گرفت ، و امپراطور ناچار شد پیشنهاد تشکیل مجمع را بپذیرد و پاپ را آرام سازد و به آلمان دعوتش کند .

سرمه سوار هفتم دعوت را پذیرفت و از رم بدر آمد و به قصد آلمان به ماننوا رسید ، اما ، چون از اسکورتی که قرار بود تا مونیخ همراهیش کند خبری نشد ، بر جان خود ترسید و به کانوس رفت و مهمان مارکیز مایلدوئوسکان شد . البته به قصد نهانی هانری ، مخالفت با تشکیل مجمع بود ، اما کیشیان و ساکسون ها مشکلات زیادی فراهم آورده بودند ، این بود که تا هانری - پنهانی - از راه سویس و بزائن به کانوس آمد و ، در ۲۵ ژانویه ، برابر دژ رسید و ، چون پاپ از پذیرفتنش سر باز زد ، جل توبه پوشید و پای برهنه سه روز زیر برف ماند ، و سنگدلی پاپ چنان بود که حتی اطرافیانش را شکفتی زده ساخت و مورد شماتت آنان قرار گرفت و ، با وساطت آبه ی کنونی و مارکیز مایلد ، ناچار به پذیرفتن هانری شد و ، پس از گرفتن امتیازاتی ، او را باز دره آغوش مادر مقدس کلیسا ، جای داد و ، به توجیح این کار یکجانبه اش ، نامه ای به اسقفان نوشت . این عمل ، به منزله ی پیروزی هانری بود ، چرا که مانع تشکیل مجمع شد و او ، پس از بازگشت به آلمان و پیروزی بر شورشیان ، نمایندگان پاپ را به حضور پذیرفت و - به ناچار - دوباره از طرف کلیسا تکفیر شد ! اما ، در ۲۵ ژوئن ۱۰۸۰ ، خود مجسمی از اسقفان در برسانون بر پا ساخت و سرمه سواره هفتم را ، به نام ضایع کننده ی قوانین الهی و انسانی ، از پای برکنار و میبرت - اسقف تکفیر شده ی راه ناه - را ، به نام کله مان سوم ، به جای او نشانده و به رم لشکر کشید . سرمه سوار هفتم فراری شد و هانری ، در ۲۱ مارس ۱۰۸۳ ، کله مان سوم - پاپ خود - را تقدیس نمود و سپس به دست او تاج گذاری کرد . کلیسا که ، برای تحکیم موقعیت خود ، در طول قرون از هیچ جنایتی فروگذار نکرد ، سه روز پس از عزیمت هانری از رم ، از روبر میسکار - رهبر نورمان ها ، که نواحی جنوبی ایالتا و جزیره ی سیبیل را در تصرف داشتند و با بیرانس ها و با مسلمانان می جنگیدند - یاری خواست ، و ورود نورمان ها به رم ، و کشتار آنان ، یکی از سیاه ترین بر گهای تاریخ کلیسا است . اما این خونریزی ی سرمه سوار هفتم نتیجه ای نداشت و این پاپ تکفیر شده ، در تبعید مرد .

هانری ، در زمان او برین دوم ، به رم لشکر کشید و پیروز می بود اگر کلیسا - به شیوه ی کهنش - نفاق نمی انداخت و کنراد - پسر و جانشین هانری - را به بهانه ی « ندای وجدان مسیحی » بر او نمی شوراند . هانری در ۱۰۹۷

به آلمان رفت، کنراد را از جانشینی برکنار و دومین پسرش هانری را به جای او نشانده و ، در مجمع ماسونز ، برنامه‌ی کارهای خود را - که یکی بازگیری رم بود - مطرح کرد ، اما چنین نقشه‌ای عملی نشد، چراکه دومین پسرش نیز توسط کشیشان خریداری شد و ، به بهانه‌ی این که و تکفیر پدرش از طرف کلیسا، وجدان او را معذب می‌دارد، بر پدر شورید و ، در جنگی که پیروزی با هانری چهارم بود ، تقاضای صلح کرد و ، در مجمع صلح ، پدر را دستگیر و به او اهانت بسیار کرد . این اهانت به امپراطور پیر، سبب شد که شاهزادگان آلمان به یاریش بشتابند . هانری چهارم از زندان گریخت و به یه‌زرفت ولشگری گردآورد ، تاحقش را بازگیرد، اما بیمارشد. و از همین بیماری بود که این مرد خستگی ناپذیر، سرانجام ، در پنجاه و شش سالگی در گذشت .

نمایش هانری چهارم ، برای اولین بار ، به مناسبت صدمین سال تولد
لویجی پیراندللو ، در سالن استودیوم ، در دیماه ۱۳۴۶ ، با همکاری
موسسه فرهنگی ایران و ایتالیا و به کارگردانی بهمن محمص ، در
ایران ، بروی صحنه آمد .

بازیگران

گلرخ بزرگمهر دو ناما تیلده اسپینا
کاوه مخبری هانری چهارم
پرویز محسنی بارون تیتو بل کره دی
منیژه سپاهی فریدا
نادر کوکلانی دکتر دیونیز یوجه نونی
علی عابدینی مارکی کارلو دی نولی
داود آریا برتولدو
محمد اسکندری لاندولفو
رحیم فیض اللهی آریالدو
افشین قهرمانی جوانی
امیر حسن بالغ کلام قراول اول
اصغر پور نظری قراول دوم

لباس از بهمن محمص بود و دکور از دکتر وینچنزو بیانکینی و بهمن محمص .
نقش اوردولفو ، بنا به مقتضیات صحنه ، از نمایشنامه حذف شد .

تمام حقوق نمایش - در صحنه ، رادیو ، و تلویزیون - برای مترجم محفوظ است .

هانری چهارم

نمایشنامه در سه پرده

اشخاص :

هانری چهارم

دونا ماتیلده اسپینا

فریدا (دخترش)

مارکی کارلو دی نولی

بارون تیتو بل کره دی

دکتر دیونیزیو جه نونی

لاندولفو (لولو)

آریالدو (فرانکو)

اوردولفو (مومو)

برتولدو (فینو)

مشاورین مخصوص

جووانی (پیشخدمت پیر)

دو قرلال

دریک کوچک متروک دشتهای اومبریا .

امروزه روز .

پرده‌ی اول

تالاری دركوشك كه بسان تالار تخت هانری چهارم در کاخ امپراطوری موسلاز ، تزیین شده است . در میان این تزیینات قدیمی ، دو تصویر رنگه و روغنی جدید دیده می‌شود ، به اندازه‌ی طبیعی ، که بر سکوی کوتاهی قرار دارد که سرتاسر دیوار ته صحنه کشیده شده است . (عرض این سکو به اندازه‌ی نیمکتی است که بتوان بر آن نشست) . تخت شاهی ، که در وسط قرار دارد ، این سکو را قطع می‌کند . دو تصویر ، شمایل زن و مرد جوانی است که یکی لباس هانری چهارم و دیگری لباس مار کیز مائیلده‌ی نوسکانا را به تن دارد . در چپ و راست صحنه ، درها قرار دارد .

وقتی پرده بالا می‌رود ، دو قراول ، انگار که غافلگیر شده باشند ، از سکو - که بر آن دراز کشیده‌اند - برخاسته و ، نیزه به دست ، چون دو مجسمه ، پای تخت می‌ایستند . لحظه‌ای بعد ، آریالدو ، لاندولفو ، اوردولفو و برنولسو از در دوم دست راست وارد می‌شوند : اینان جوانانی هستند که مارکی کارلودی نوبی استخدامشان کرده است . تا نقش مشاورین مخصوص شاهی را ، در اشرافیت عامیانه‌ی دربار هانری چهارم ، بازی کنند . لباس شوالیه‌های آلمانی قرن یازدهم به تن دارند . برنولسو - که اسم واقعی‌اش فینو است - تازه استخدام شده است و سه همکار دیگر مسخره‌اش می‌کنند . تمام این صحنه باید بسیار شاد بازی شود .

لاندولفو (انگار که توضیحی را ادامه می‌دهد) : - و این هم

تالار تخت !

آریالدو : - درموسلا!

اوردولفو : - یا اگه دلت بخواد در قلمه‌ی هارتز!

آریالدو : - یا در وورمس!

لاندولفو : - بسته به نقشی که داریم ، با ما مسافرت می‌کنه!

اوردولفو : - ساکون!

آریالدو : - لمباردی!

لاندولفو : - رم!

یکی از قراولان (بی حرکت ، فقط لبش را تکان می‌دهد)

: - هیس! هیس!

آریالدو (بر اثر صدا برمی‌گردد) : - چیه؟

قراول اول (چون مجسمه . آهسته) : - میاد یا نمیداد؟

(منظور ، هانری چهارم است.)

اوردولفو : - نه ، نه . خوابه . راحت باشین .

قراول دوم (نفس می‌گیرد . همراه قراول اول حرکت کرده و

بر سکو دراز می‌کند) : - بر شیطون لعنت! می‌تونستین اول بگین!

قراول اول (به آریالدو نزدیک می‌شود) : - لطفا کبریت دارین؟

لاندولفو : - اوه ! اینجا نمی‌شه پیب کشید !

قراول اول (همچنان که آریالدو کبریت افروخته را به او می‌دهد)

: - نه ، یه سیگار می‌کشم .

(او هم روی سکو دراز کشیده و سیگار می‌کشد .)

برتولدو (که تاکنون با تعجب به تالار و لباس های خود و همکارانش

نگاه می‌کرد) : - ولی ، بیخشین ... من خوب سردر نمی‌ارم ... این

تالار ... این لباس ها ... کدوم هانری چهارمه . . . هانری چهارم

فرانسه‌ست یا نه ؟

(از این سؤال لاندولفو ، آریالدو ، و اوردولفو ، قهقهه می‌زنند .)

لاندولفو (خندان ، برتولدو را با انگشت به رفقایش ، که می‌خندند ،

نشان داده و انکار دعوتشان می‌کند که باز هم مسخره‌اش کنند)

: - می‌که فرانسوی !

اوردولفو : - خیال می‌کند هانری چهارم فرانسه‌ست !

آریالدو : - نه ، عزیزم ، هانری چهارم آلمانه ! از خاندان

سالی‌ای !

اوردولفو : - سردار بزرگ و بدبخت .

لاندولفو : - هانری چهارم کانونا ! ما اینجا روز به روز جنگ

وحشتناک امپراطوری و کلیسا رو بازی می‌کنیم !

اوردولفو : - امپراطوری ، علیه کلیسا !

آریالدو : - ضد پاپ ، علیه پاپ !

لاندولفو : - امپراطور ، علیه امپراطور !

اوردولفو : - جنگ با مسکودها !

آریالدو :- و با تمام نجبای یاغی !

لاندولفو :- و حتی با پسران امپراطور !

برتولدو (از این همه خبر ، سرش را میان دستها می گیرد)

:- فهمیدم ! فهمیدم ! برای همین ، وقتی با این لباس ، توی این تالار اومدم ،

کیج شدم ! به خودم گفتم : این لباسها مال هزار و پونصد لیست !

آریالدو :- هزار و پونصد چیه ؟

اوردولفو :- ما میون هزار و صد هستیم !

لاندولفو :- می تونی حساب کنی : اگه ، ۲۵ ژانویه ی ۱۰۷۱ ،

مقابل کانوا هستیم

برتولدو (مبهوت تر) :- اوه ، خدایا ، پس بیچاره شدم !

اوردولفو :- عجب اخیال می کرد در فرانسه ست !

برتولدو :- پس تمام مطالعات تاریخی ی من ...

لاندولفو :- عزیز من ، چهارصد سال عقب تریم ! انکار بچه

مدرسه یی هستی !

برتولدو (صبانی) :- لا اقل می توستین به من بکین که این

هانری چهارم آلمانه ، نه مال فرانسه . در این پونزده روزی که به من

وقت مطالعه دادمن ، خدا می دونه چقدر کتاب ورق زدم !

آریالدو :- پس نمی دونستی که اینجا یعی بیچاره ، آدالبرنوی

بره ما بود ؟

برتولدو :- کدوم آدالبرنو ! چه خبر داشتم !

لاندولفو :- نه ، ببین ، یعی که مرد ، مارکی دی نولی ...

برتولدو :- تفسیر آقای مارکیه ا چی می شد اگه به من

می گفت ؟ ...

آریالدو: - شاید خیال کرد می دونی!

لاندولفو: - نمی خواست دیگه کسی رو به جاش استخدام کنه.

می گفت ماسه نفر کافی هستیم. ولی او داد زد که: «آدالبرتو رو بیرون کردن.» - (آخه می دونی؟ به خیالش بتوی بیچاره نمرده، بلکه اسقف های سمونزی و ماسونزا، که رقیبش بودن، اولو بیرون کرده من) -

برتولدو (سرش را میان دست می گیرد): - من از این جریانات، کمترین خبری ندارم.

اوردولفو: - پس، عزیز من، خیالت راحت باشه!

آریالدو: - بدبختی اینه که ما هم نمی دونیم تو کی هستی!

برتولدو: - حتی شما هم؟ نمی دونین که نقش من چیه؟

اوردولفو: - اووم! «برتولدو».

برتولدو: - چرا برتولدو؟ برتولدو کیه؟

لاندولفو: - چون فریاد زد «آدالبرتو رو بیرون کردن؟ پس من

برتولدو رو می خوام، برتولدو رو میخوام!»

آریالدو: - ماسه نفر به هم نگاه کردیم: برتولدو کیه؟

اوردولفو: - و این هم تو، برتولدو، عزیز من!

لاندولفو: - دیگه آبروی ما رو حفظ کن!

برتولدو (عصبانی، می خواهد برود): - آه، نه جانم، به من چه!

خیلی هم متشکرم! من میرم! میرم!

آریالدو (خندان، همراه رفقایش که می خندند): برتولدو را نگه

می دارد): - نه، آروم بگیر، آروم بگیر!

اوردولفو: - به برتولدوی مضحك و مسخره که نیستی.

لاندولفو: - می تونی به خودت تسلی بدی ، چون خلاصه ما هم نمی‌دویم کی هستیم . این آریالدو است ، این اوردولفو ، من هم لاندولفو ...
مارو اینطور صدا می‌کنه . و ما هم عادت کردیم . ولی کی هستیم ؟ -
اسم‌های اون زمان ا - اسم تو هم به اسمی ست مال اون زمان :
« برتولدو » - از میون ما ، فقط به نفر ، یعنی تپوی بیچاره بود
که به نقش مشخص و واقعی تاریخی داشت : اسقف برما بود . انگار
به اسقف واقعی بود ، اوه ! تپوی بیچاره ، عالی بود !

آریالدو :- حتم دارم که حسابی مطالعه کرده بود !

لاندولفو: - حتی به عالیجناب هم فرمون می‌داد . خودشو تحمیل
می‌کرد ، مثل به مشاور ، مثل به قیم ، راهنمایش می‌کرد . ما هم به
اصطلاح « مشاورین مخصوص » هستیم ، ولی فقط همین جوری ، اسماً ،
چون در تاریخ نوشته که اشراف از هانری چهارم نفرت داشتن ، چون
اطرافیانشو از طبقه‌ی پایین انتخاب کرده بود .
اوردولفو: - که ما باشم .

لاندولفو: - آره ، پیشخدمت‌های مخصوص ، با وفا ، به خرده
قراضه ، به خرده سرحال ...

برتولدو: - باید سرحال هم باشم ؟

آریالدو :- پس چی ! مثل ما !

اوردولفو : - خیال می‌کنی آسوه ؟

لاندولفو :- واقماً که جیفه! همونطور که می‌بینی ، به اندازه‌ی
به سیاهی لشکر نمایش‌های تاریخی ، که این روزها خیلی 'منده' لباس
داریم . گذشته از این ، از داستان هانری چهارم می‌شه ، نه یک نمایش ،

بلکہ چندین نمایش درست کرد . با این ہمہ ، ما اینجا ہستیم و اون دو بدبخت ہم (بہ قراولان اشارہ می کند) مثل مجسمہ ، پای تخت نہ کسی بہ ما می رسد و نہ میکہ نقشی رو بازی کنیم . منظورم اینہ کہ از لحاظ ظاہر ، ہمہ چی درستہ ، ولی محتوی نیست ! - از مشاورین واقعی ہائری چہارم ہم بدتریم ؛ چون درستہ کہ کسی بہ اونہا ہم نقشی ندادہ بود ، ولی لااقل نمی دونستن کہ باید بازی کنن : بازی می کردن ، چون می بایست بکنن ؛ براشون بازی نبود ، زندگی بود ؛ بہ دیگران ضرر می زدن ، تا خودشون استفادہ بپرن ؛ خلاصہ ، چہ می دونم ، مثلاً خزانہ رو خالی می کردن ؛ ولی ما ، با این لباس ، توی تالار بہ این قشنگی چہ می کنیم ؟ ہیچی ! مثلشش تا عروسکیم کہ بہ دیوار آویزون باشن و منتظر یکی کہ بیادو ، ہرطور کہ دلش بخواد ، تگونشون بدہ و یا بذارہ چند کلمہ حرف بززن .

آریالڈو :- اوه ، نہ عزیزم ، اینطور ہم نیست ! باید درست جواب بدیم ! درست جواب بدیم ! وای بہ حالت اگہ چیزی بگہ و تو بلد نباشی جواب دلخواہشو بدی !

لاندولفو :- آره ، راست میکہ !

برتولڈو :- بہ نظرت کم کاریہ ! پس من بہش چی بگم کہ ہمہش دربارہی ہائری چہارم فرانسہ چیز خوندم و حالا یکدفعہ ہائری چہارم آلمان جلوم سبز میسہ ؟

(لاندولفو ، اوردولفو و آریالڈو ، دوبارہ می خندند .)

آریالڈو :- باید ہرچہ زودتر جبران کنی !
اوردولفو :- ناراحت نشو ، کمکت می کنیم .

آریالدو: - او بجا خیلی کتاب داریم ا کافیه سر نخ دستت بیاد .
اوردولفو: - کلیاتشو بدونی

آریالدو: - بگو ببینم! (تصویر مارکیز مابنده را نشان می‌دهد)
مثلا ، این کیه ؟

برتولدو (نگاه می‌کند) : - این ؟ معذرت می‌خوام ، ولی
به نظرم به وصله‌ی ناجوره : دو تابلوی جدید وسط این همه چیزهای
قدیمی !

آریالدو: - آره ، راست میگی . اول اینجا نبودن . پشت اون
دو تابلو ، دو طاقچه‌ست که قرار بود توشون دو مجسمه به سبک اون
موقع بسازن و بذارن ، ولی بعد ، چون این کارو نکردن ، با این دو
تابلو طاقچه‌هارو پوشوندن .

لاندولفو (حرف آریالدو را قطع کرده و ادامه می‌دهد)
: - اگه واقعا تابلو بودن ، حق باتو بود .

برتولدو: - مکه تابلو نیستن ؟ پس چی هستن ؟

لاندولفو: - چرا ، اگه دست بزنی ، تابلو هستن ، ولی برای او
(بطرز مرموزی به دست راست اشاره می‌کند و منظورش هانری چهارم است)
که بهشون دست نمی‌زنه ...

برتولدو: - دست نمی‌زنه ؟ پس برایش چی هستن ؟

لاندولفو: - خوب گوش بده ، اینو که میگم ، نظر شخصی‌ی
منه ، ولی گمان می‌کنم درست باشه . بله ، اینها تصویرن ... تصویری
که ... چطور بگم ... تصویری که آینه از شخص می‌ده ، فهمیدی ؟ اون
(به تصویر هانری چهارم اشاره می‌کند) تصویر خودشه ، زنده و ظاهر ،
همونطوری که توی این تالار میاد ، و باید بدونی که اینجا هم از روی

مدل اون دوره ساخته شده ... چرا تعجب می کنی؟ اگه جلوی تو به آینه
بذارن ، مگه خودتو زنده با این لباس ها توش نمی بینی ؟ خوب ، این
دو تابلوهم مثل دو آینه هستن که ، در این دیای ما ، دو تصویر زنده رو
نشون میدن ، حالا خودتو خسته نکن ، با ما که زندگی کردی ، همه ی
این چیزها برات زنده میشن .

بر تولدو :- اوه ، یادتون باشه که من نمی خوام دیوونه بشم !

آریالدو :- دیوونگی چیه ، تفریح می کنی !

بر تولدو :- می خوام بدونم شما چطور اینقدر با سواد شدین؟

لاندولفو :- عزیز من ، آدم که بیخود هشتصد سال در تاریخ

عقب نمیره .

آریالدو :- یالا ، یالا ، خواهی دید که ، در مدت کمی ، توهم

جذب میشی .

اوردولفو :- توی مدرسه ی ما ، توهم با سواد میشی !

بر تولدو :- آره ، شما رو به خدا ، فوراً ، کمک کنین الاقل

جریانات اصلی رو برام بگین .

آریالدو :- خیالت راحت باشه ا یه خرده من ، یه خرده این ...

لاندولفو :- مثل یه عروسک ، فشنگ تورو می دوزیم ، درستت

می کنیم . بریم ، بریم !

(زیر بازویش را گرفته و می خواهد او را با خود ببرد .)

بر تولدو (می ایستد و به تابلو نگاه می کند) :- صبر کنین ،

به من نکفتین این یکی کیه . زلشه ؟

آریالدو :- نه . زلش ، برنادی سوزا ، خواهر آمده اری دوم ساوویاست .

اوردولفو: - ولی چون می خواد با ما جوون بموا-ه، از اون بدش میاد و می خواد طلاقش بده .

لاندولفو: - این، مایله ، مار کیزتوسکانا ، بی رحم ترین دشمنشه .

برتولدو: - آه ، فهمیدم ، همونی که پاپ رو مهمون کرد...

لاندولفو: - بله درکانوسا !

اوردولفو: - پاپ سره سوار هفتم .

آریالدو: - مترسک ما ا بریم ، بریم ا

(هر چهار نفر می خواهند از در دوم دست راست بیرون بروند ،

ولی در همین آن ، جوانی ، پیشخدمت پیر ، از در دست چپ وارد

می شود .)

جوانی (مضطرب و شتابزده) : - اوه ! هیس ! فراتکو! تولوا!

آریالدو (می ایستد و بر می گردد) : - چی می خوای ؟

برتولدو (از دیدن پیشخدمت ، با لباس امروزی ، در تالار تخت ،

تعجب می کند) : - اوه ! چی ؟ این ، اینجا ؟

لاندولفو: - به آدم هزار و نهصد ا بروا (بسویش رفته و ، به

همراه دو همکارش ، می خواهند به شوخی بیرونش کنند) .

اوردولفو: - جاسوس سره سوار هفتم ، بروا

آریالدو: - بروا بروا

جوانی (صبانی ، دفاع می کند) : - بس کنین ا

اوردولفو: - نه ا تو نباید اینجا پا بذاری ا

آریالدو: - بیرون ا بیرون ا

لاندولفو (به برتولدو) : - جادوست، می دونی اجادو گر م ، این

شیطونو فرستاده . شمشیرتو بکش ا (و خودش هم می خواهد شمشیر بکشد) .

جووانی (فریاد می‌زند) :- گفتم بس کنین ا برای من دیگه دیوونه بازی درنیارین ا آقای مارکی با مهمون‌ها اومدن .

لاندولفو :- (دست‌ها را بهم می‌مالد) :- عالی‌ها خانم‌ها هم هستن؟

اوردولفو :- پیرن؟ جوونن؟

جووانی :- دوتا آقا هستن .

آریالدو :- خانم‌ها ، خانم‌ها هم هستن؟

جووانی :- خانم مارکیز ، با دخترشون .

لاندولفو (متعجب) :- اوه ا چی؟

اوردولفو :- گفتم مارکیز؟

جووانی :- بله ، مارکیز ، مارکیزا

آریالدو :- آقایون کی هستن؟

جووانی :- نمی‌شناسم .

آریالدو (به برتوسو) :- اومدن وسایلمونو جور کنن .

می‌فهمی؟

اوردولفو :- همه جاسوس مره سوار هفتمن ا کیف داره ا

جووانی :- می‌ذارین حرف بزلم؟

آریالدو :- بگوا بگوا ا

جووانی :- انکار یکی از آقایون ، دکتره .

لاندولفو :- اوه ا فهمیدم ، بازهم از همون دکترها .

آریالدو :- آفرین برتوسو ، قدمت خوبه ا

لاندولفو :- خواهی دید که این آقای دکتره چطوری دست

می‌اندازیم .

بر تولدو: - انگار هنوز نیومده ، تو هچل افتادم !
 جووانی: - گوش کنین ! می خوان بیان اینجا !
 لاندولفو (منجیب و ناراحت) : - چی ، اون ! مارکیز ، اینجا ؟
 آریالدو: - جورمون جوره !
 لاندولفو: - واقماً که محشر میشه !
 بر تولدو (کنجکاو) : - چرا ؟ چرا ؟
 اوردولفو (تابلو را نشان می دهد) : - مکه نمی فهمی ؟ اونه !
 لاندولفو: - دخترش نامزد مارکیه .
 آریالدو: - بالاخره میشه فهمید که اومدمن چکارکنن ؟
 اوردولفو: - وای اکه ببیندش !
 لاندولفو: - شایدهم دیگه شناسدش !
 جووانی: - اکه بیدار شده ، باید همونجا نکش دارین .
 اوردولفو: - راستی ؟ شوخی می کنی ؟ چطور ؟
 آریالدو: - خودت می دونی چه جوری یه !
 جووانی: - من دیگه نمی دونم ، به زور نکش دارین ! به من
 اینجور دستور دادن ! برین ! برین !
 آریالدو: - شایدهم تا حالا بیدار شده باشه !
 اوردولفو: - بریم ! بریم !
 لاندولفو (همراه دیگران ، به جووانی) : - بعد برامون تعریف
 کن !
 جووانی (فریاد می زند) : - این در رو ببندین ، کلیدشم
 قایم کنین ! اون یکی روهم !

(به در دست راست اشاره می‌کند . لاندولفو ، اوردولفو ، آربالدو
و برتولدو ، از در دوم دست راست خارج می‌شوند .)

جووانی (به دو قراول) : - شما ، شما هم برین ! از این طرف !

(به در اول دست راست اشاره می‌کند) درو بیندین ، کلیدشم قایم

کنین !

(دو قراول ، از در اول دست راست ، خارج می‌شوند . جووانی
بسوی در دست چپ می‌رود ، آن را می‌گشاید ، تا مارکی دی‌نولی
وارد شود .)

دی‌نولی : - به همه‌شون دستور دادی ؟

جووانی : - بله ، آقای مارکی ، راحت باشین .

(دی‌نولی لحظه‌ای خارج می‌شود ، تا دیگران را به تالار
بیاورد . اول ، بارون تیوبل‌کرده‌دی و دکتر دیونیریوجه‌نونی ،
و بعد دونامایله‌اسپینا و مارکیز فریدا وارد می‌شوند . جووانی
تعظیم کرده و خارج می‌شود . دونامایله‌اسپینا ، ۴۵ ساله
است و هنوز زیبا و شکیل . گرچه با آرایش تند و آگاهانه‌ای
می‌کوشد تا خسارات اجتناب‌ناپذیر سالها را جبران کند ،
سری مغرور چون سر والتیریا دارد ، و این آرایش بسیار
چشم‌گیر ، لب‌زیبا و دردناکش را سخت می‌آزارد . سالهاست
که بیوه‌است و دوستش تیوبل‌کرده‌دی است که نه مارکیز و نه
دیگران - لااقل به ظاهر - هیچ‌گاه بطور جدی قبولش
نکرده‌اند ، و فقط تیوبل‌کرده‌دی به ارزش خود در نزد
مارکیز آگاه است و بنا براین ، اگر مارکیز خود را
بی اطلاع نشان می‌دهد ، بل‌کرده‌دی ، نه تنها به‌خنده‌ی او ،
بلکه به‌خنده‌ی تمام کسانی می‌خندد که ، از ریشخندهای
مارکیز به او ، به‌خنده می‌افتند . او ، لاغر ، زود - افسرده ،
کمی جوان‌تر از مارکیز ، و سرش چون سر پرندگان

است. می‌توانست بسیار شاداب باشد، اگر نرمش و چالاکیش - که از او شمشیربازی بسیار ماهر می‌سازد - با تنبلی و خواب‌آلودگی هرب‌ها - که در صدای عجیب تودماغی و کشیده‌اش، خودنمایی می‌کند - بستگی نمی‌داشت. فرهاد، دختر مارکیز، نوزده ساله است و، به علت زندگی در سایه‌ی مادری پر قدرت و چشم‌گیر، افسرده است، و این افسردگی، به سبب بدگویی‌های که از مادرش می‌شود - که بیش از آن‌که به زیان‌مادر باشد، به او زیان می‌زند - به سرشکستگی بدل شده است؛ ولی خوشبختانه نامزد مارکی کارلودی نولی است که جوانی محکم و بسیار مبادی آداب است و مقید به ارزشی بسیار ناچیز که می‌تواند در این دنیا داشته باشد؛ گرچه - در باطن - خود او نیز از این ارزش، اطلاعی کامل ندارد. به هر حال از مسئولیت‌های که به خیال خود بر دوش دارد، ناراحت است و به گمانش نه او، فقط دیگران، بله، دیگران حق تفریح دارند، و نه این‌که او نخواهد، بلکه چون نمی‌تواند. بنخاطر مرگ مادرش، لباس عزا پوشیده است. دکتر دهنیز بوجه نونی کاملاً صورت وقیح و پندرسوخته‌ی یک شیطان را دارد. چشمانش درخشان و ریشش کسوت‌آه و بزی است که چون نقره می‌درخشد. حرکاتش ظریف و سرش تقریباً طاس است. ناراحت و کمی ترسان‌وارد می‌شود و جز مارکیز دی‌نولی، بقیه با کنج‌کاوی به تالار نگاه کرده و پیچ پیچ می‌کنند. (

بل کرده‌ی :- آه، عالیه عالیه ا

دکتر؛ خیلی جالبه ا حتی در اشیاء هم هذیان اینطور دقیق تکرار

میشه . عالیه ا بله ، عالیه ا

دوناماتیلده (که با چشم جوپای تصویرش بود ، آن را می‌بینند و

بسویش می‌رود) :- آه ، ایناهاش ا (از فاصله‌ی معین ، نگاه می‌کند ،

و احساس های گوناگون در او زنده می شود) آره ، آره ... اوه ! نگاه کن ... خدایا ... (دخترش را صدا می زند) فریدا ، فریدا ، نگاه کن ...

فریدا :- آه ، صورت توست ؟

دوناماتیلده :- نه ! نگاه کن ! من نیستم . صورت توست !

دی نولی :- نه ؟ من که به شما گفتم .

دوناماتیلده :- هرگز باورم نمی شد ! (می لرزد) خدایا ، چه

حسی ! (به دخترش نگاه می کند) فریدا ؟ (دست به کمرش انداخته و او را

به خود می فشارد) بیا ! توی این تصویر ، خودتو در من نمی بینی ؟

فریدا :- من ! من ، راستش ...

دوناماتیلده :- شبیه نیست ؟ چطور به نظرت شبیه نیست ؟ (بسوی

بل کرده می برود) بیهوش شو ، شما نگاه کنین ! شما بهش بگین !

بل کرده می (بی آن که نگاه کند) :- آه ، نه ، من نگاه نمی کنم

من ، (برای خود) نه !

دوناماتیلده :- چه احمقی ! خیال می کنه با این کار به من لطف

می کنه . (به دکتر) دکتر ، دکتر ، شما بگین !

(دکتر می خواهد بسوی تابلو برود) .

بل کرده می (انکار که مضطربانه صدایش می کند) :- هیس ! نه ،

دکتر ! محض رضای خدا ، نگاه نکنین !

دکتر (مبهوت و خندان) :- چرا نگاه نکنم ؟

دوناماتیلده : بهش اعتنا نکنین ! بیابین ! غیر قابل تحمله !

فریدا :- مگه نمی دوین شغلش حماقته ؟

بل کرده می (به دکتر که دارد میرود) :- دکتر ، مواظب پاتون

باشین ! پا !

دکتر :- پا ؟ چرا ؟

بل کره دی :- کفشتون آهنیه .

دکتر :- کفش من ؟

بل کره دی :- بله آقا ! و دارین به طرف چهار تا پای شیشه یی

میرین .

دکتر :- (سخت می خندد) :- چی می گین ؟ به نظر من ،

ابدأ عجیب نیست که دختری شبیه مادرش باشه

بل کره دی :- آهان ! درست شد !

دونا ماتیلده (با عصبانیتی اغراق آمیز بسوی بل کره دی می رود) -

چرا آهان ؟ چی شده ؟ چی گفت ؟

دکتر :- (بیگناها نه) :- مکه اینطور نیست ؟

بل کره دی :- (به مارکیز) گفت تعجب نداره ، ولی بیخشین ،

اگه براتون اینقدر طبیعی بود ، پس چرا همه تعجب کرده بودین ؟

دونا ماتیلده :- (با عصبانیت بیشتر) :- احمق ! بیشعور ! برای

همین طبیعی بودنش ! چون مکه اون دختر منه ، (به تابلو اشاره میکند) ،

اون صورت منه و من بجای خودم دخترمو دیدم و تعجب کردم و خواهش

میکتم باور کنین که تعجب من صادقانه بود و اجازه نمیدم که درش

شک کنین .

(پس از عصبانیت ، لحظه یی سکوت ناراحت .)

فریدا (آهسته و ناراحت) :- خدایا ، همیشه اینطوره ... سر

هیچی به دعوا میشه .

بل کره دی (چون سک کنک خورده ، بسیار آهسته و به لحنی

عند آمبز) : - من در هیچی شك نكردم . از همون اول متوجه شدم
که تو در تعجب مادرت شریك نبودی و اگر هم تعجب کردی برای شباهت
زیاد تصویر با تو بود .

دونا ماتیله : - البته چون فریدا نمی تونه خودشو در من ، وقتی که
به سنش بودم ، ببینه ، در حالیکه من می توئم خودمو در فریدا ی حالا
بینم .

دکتر : - کاملاً صحیحه ! چون به تصویر ، به لحظه ثابت ، برای
فریدا به چیز دور وی خاطر هست ، در حالیکه هزار چیز و به یاد خاتم مار کیز
میاره : حرکت ، نگاه ، لبخند و خیلی چیزهای دیگری هم که در تصویر
نیست ...

دونا ماتیله : - بله ، همینطوره !

دکتر (خطاب به مار کیز ، ادامه می دهد) : - و شما مسلماً تمام این
چیزهارو ، زنده ، در دخترتون می بینین .

دونا ماتیله : - و این فقط برای عصبانی کردن ، همیشه باید
صمیمی ترین لحظه های احساساتی منو خراب کنه .

دکتر (که از حرفهای مار کیز قوت قلب گرفته است ، بالحنی خاص
پشهی خود ، خطاب به بل گره دی ، ادامه می دهد) : - بارون عزیز ، اغلب
چیزهای غیر قابل تصویری ، سبب شباهت میشه ! و ما می توئیسیم اینطور
توجیه کنیم که

بل گره دی (درس را قطع می کند) : - که حتی ممکنه شباهتی
بین من و خانم پیدا بشه ، پروفیسور عزیز !

دی نولی : - بس کنین ، خواهش می کنم ، بس کنین . (به دو در دست راست اشاره می کند ، تا یاد آور شود که ممکن است کسی پشت درها باشد) همین که اینجا اومدیم ، خیلی کاره

فریدا : - بله ، ولی وقتی این هست ... (اشاره به برآمده دی) .
دوناماتیلده (فوراً) : - برای همین بود که نمی خواستم بیاد.
بل گره دی : - این همه ... خرم کردین و خندیدین ! چه حق ناشناسی ای !

دی نولی : - تیتو ، بسه ، خواهش می کنم ! آقای دکتر اینجاست و ما برای کار خیلی مهمی اومدیم و تو می دونی که این کار چقدر مورد علاقه مننه .

دکتر : - بله ، درسته . خوب ، قبل از هر چیز ، بعضی نکات رو روشن کنیم . خانم مارکیز ، معذرت می خوام ، ولی تصویر شما اینجا چه می کنه ؟ اون وقتها ، بهش دادین ؟

دوناماتیلده : - نه ، نه . به چه مناسبت باید بهش می دادم ؟ اون وقتها ، من مثل فریدا بودم ، حتی نامزدهم نداشتم . سه چهار سال بعد از اون اتفاق ، بنا به اصرار زیاد مادر این (به دی نولی اشاره می کند) ، دادم .

دکتر : - که خواهر اون بود ؟ (به در دست راست اشاره می کند و منظورش هانری چهارم است) .

دی نولی : - بله آقای دکتر ، و دلیل اومدن ما به اینجا ، دینی ست که به مادرم دارم که يك ماه پیش فوت شد . و گرنه من و این (اشاره به فریدا) می بایست در مسافرت می بودیم ...

دکتر: - و مشغول کارهای دیگه‌ای . می‌فهم .

دی‌نولی : - وقت مردن ، اطمینان داشت که معالجه‌ی برادر عزیزش ممکنه .

دکتر : - ببخشین ، ولی می‌تونین بگین دلیلش چی بود؟

دی‌نولی : - انکار دلیلش بحث عجیبی بود که، قبل از مرگ، با مامان کرده بود .

دکتر : - بحث؟ بله ... بله ... خیلی مهمه ، دوستنش خیلی مهمه .

دی‌نولی : - آه ، ولی من نمی‌دونم . فقط می‌دونم که وقتی مامان

از آخرین ملاقاتش برکشت ، خیلی ناراحت بود . او با مامان خیلی مهربونی کرده بود ، و این عجیب بود ، چون انکار مرگش حس کرده بود . مامان ، وقت مردن ، ازم قول گرفت که همیشه مواظبش باشم ، براش دکتر بیارم و معالجه‌ش کنم .

دکتر: - بسیار خوب . اول ببینیم که ... بیشتر اوقات، به چیز جزئی ... خوب ... این تصویر ...

دونا ماتیله: - اوه ، خدایا! دکتر ، گمان نمی‌کنم که اینقدر

مهم باشه، باعث تعجب من شد ، چون سالها ندیده بودش .

دکتر : - خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... حوصله کنین...

دی‌نولی : - آره ، پونزده ساله که اینجاست ...

دونا ماتیله : - بیشتر ، بیشتر ، هیجده ساله !

دکتر : - خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، شما که هنوز نمی‌دونین

چی می‌خوام بپرسم ! برای من ، این دو تا بلو خیلی مهمه ، و اگه اشتباه

نکنم، قبل از اون اسب سواری کذایی و بدشگون کشیده شده، اینطور نیست ؟

دوناماتیلهده : - آه ، بله !

دکتر : - وقتی که حواسش کاملا سرجا بود ! بله ، منظورم اینه که او پیشنهاد کرد این صورتو از شما بکشن ؟

دوناماتیلهده : - نه ، دکتر ! تمام اونهایی که تو اسب سواری شرکت کرده‌ن ، به یاد کار از خودشون به صورت کشیده‌ن .

بل گره‌دی : - من هم دادم که «کارلودانژو»ی منو بکشن .

بل گره‌دی : - آخه می‌دوین ؟ اول پیشنهاد شده بود که تمام این تابلوها رو ، مثل موزه ، توی تالار کوشکی که اسب سواری اونجا انجام میشد، بذارن ؛ ولی بعد، هر کس خواست که مال خودش داشته باشه .

دوناماتیلهده : - و مال خودم همونطور که گفتم ، به اصرار مادر این (اشاره به دی‌نوی) دادم و زیاد هم ناراحت نشدم .

دکتر : - یادتون نیست که خودش خواسته بود ؟

دوناماتیلهده : - نمی‌دونم ! ممکنه ... شاید هم خواهرش می‌خواست لطفی بکنه ...

دکتر : - به چیز دیگه ! فکر اسب سواری چطور به سرش زد ؟

بل گره‌دی (فوراً) : - نه ، فکر من بود ! فکر من بود !

دکتر : - خواهش می‌کنم ...

دوناماتیلهده : - به حرفش گوش ندین ، فکر به لاسی بیچاره بود .

بل گره‌دی : - به لاسی کیه ؟

دوناماتیلهده (به دکتر) : - کنت به لاسی ، که بیچاره دوسه ماه

بعدش مرد.

بل گره‌دی : - آخه به‌لاسی نبود وقتی که ...
دی‌نولی (ناراحت از این که مبادا دعوای دیگری در گیرد)
:- آقای دکتر، ببخشین ، خیلی مهمه که بدونیم فکر مال کی بود ؟
دکتر: - بله ، برای من لازمه ...

بل گره‌دی : - آخه فکر مال من بود ا واقعا عجیبه ا وانگهی ،
با اون نتیجه‌ای که داشت ، زیاد هم نمی‌تونم افتخار کنم ا بینین دکتر ،
- خوب یادمه - یکی از شبهای اوایل پائیز ، تو کلوب بودم و داشتم به مجله‌ی
آلمانی رو ورق می‌زدم - فقط عکسهاشونماشا می‌کردم ، چون يك کلمه هم
آلمانی نمی‌دونم - عکس به امپراطوری بود که نمی‌دونم تو کدوم شهر
دانشگاهی آلمان دانشجو بود .

دکتر: - 'ین ، 'ین .

بل گره‌دی: - 'ین ، بسیار خوب . سوار اسب بود و از اون لباسهای عجیبی
پوشیده بود که جزو سنت‌های قدیمی‌ی دانشجویان آلمانی‌ست . پشت سرش
دانشجویان اشراف ، همه لباس پوشیده و سوار اسب بودن . وقتی این عکس
رو دیدم ، فکر اسب‌سواری به سرم زد ؛ چون باید بدونین که در کلوب
به فکر ترتیب به بالماسکه برای جشن های کارناوال بودن . من هم
پیشنهاد این اسب‌سواری به اصطلاح تاریخی رو کردم . قرار شد که هر کس
لباس یکی از شخصیت‌های این قرن یا قرنهای دیگه رو بپوشه و شخصیت
شاه ، امپراطور و یا شاهزاده‌ای رو انتخاب کنه و خانمی هم به صورت ملکه
یا امپراطریس همراهش باشه . زینت اسبها هم قرار بند مال اون دوره باشه .
پیشنهاد من قبول شد .

دونا ماتیلده :- ولی به لاسی جریانو به من گفت.

بل گره دی :- اکه گفت که فکر مال خودش بود ، کار بدی کرد؛ چون همونطور که گفتم، شبی که من، در کلوپ، پیشنهاد اسب سواری دو کردم، به لاسی نبود ، همونطور که او هم نبود (اشاره به هانری چهارم) .
دکتر :- او هم هانری چهارم رو انتخاب کرد ؟

دونا ماتیلده :- چون من در انتخاب نقش خودم تردید داشتم، تا بالاخره ، بدون این که زیاد فکر کنم ، همینطوری گفتم که می خوام مار کیز ماتیلده دی نوسکانا باشم .

دکتر :- من ... من رابطه ای این دورو خوب نمی فهمم ...

دونا ماتیلده :- آه! اول من هم ، وقتی به من گفت می خواد مثل هانری چهارم در کانوا ، به پای من بیافته ، چیزی نفهمیدم ؛ درسته که جریان کانوارو می دونستم ، ولی، راستشو بخواین ، خوب یادم نبود، حتی تعجب هم کردم ، ولی بعد ، وقتی برای نقش خودم مطالعه کردم و دیدم که صمیمی ترین و با وفاترین دوست پاپ سره سموار هفتم هستم که با امپراطوری آلمان در جنگ بود، فهمیدم که، چون من نقش بی رحمتترین دشمنش رو انتخاب کرده بودم، خواسته بود در این اسب سواری به شکل هانری چهارم پهلوی من باشه .

دکتر :- آه ... چون شاید ...

بل گره دی :- خدایا! دکتر! اون وقتها ، خیلی دور و برش می گشت، و این هم (اشاره به مار کیز) طبیعی ست ...

دونا ماتیلده (آتشین، شدید) :- بله، طبیعی ست! طبیعی ست! والان

از هر موقعی بیشتر « طبیعی ست » !

بل کرده‌دی (به مارکیز اشاره می‌کند) : - که تحملشونداشت .

دونا ماتیله : - اینطور نیست . برام ابدأ ناخوشایند نبود . برعکس !

ولی کافی ست که کسی بخواد برام جدی بشه ...

بل کرده‌دی (دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد) : - تادر خشانترین امتحان

حماقتشو بده !

دونا ماتیله : - نه ، عزیزم ؛ نه در این مورد ؛ چون که او ، مثل

شما ، احمق نبود .

بل کرده‌دی : - من هرگز نخواستم جدی بشم !

دونا ماتیله : - اینو که می‌دونم ! ولی با او نمیشد شوخی کرد .

(بالحن دیگری ، خطاب به دکتر) دکتر عزیز ، ما زنها ، از میون هزارتا

بدبختی ، این گرفتاری رو هم داریم که یکدفعه متوجه می‌شیم یه جفت

چشم ، پر احساس و وعده‌های دایمی ، به ما نگاه می‌کنه (قهقهه می‌زند) از

این خنده‌دارتر چیزی نیست . اگه مردها خودشونو ، با اون « دایمی » ی

نگاهشون ، میدیدن ... همیشه همینطور خندیدم و اونوقت بیشتر از همیشه .

ولی باید یه اعترافی بکنم ؛ بعد از بیست و چند سال ، می‌تونم این اعترافو

بکنم : وقتی اینطور به او خندیدم ، از ترس هم بود ، چون شاید میشد به

وعده‌ی اون چشمها اطمینان کرد ؛ ولی خیلی خطرناک بود .

دکتر (با نهایت علاقه ، حواسش را جمع می‌کند) : - بله ، بله ،

مهمه ، خیلی علاقه دارم بدونم ، خیلی خطرناک ؟

دونا ماتیله (بی اهمیت) : - بله ، چون مثل دیگران نبود ! آخه

من هم ... بله دیکه ... من هم به خرده ... راستشو بخواین ... (به دنبال کلمه‌ی با تواضعی می‌گردد) من هم تحمل، بله، تحمل چیزهای دقیق و خفه کنندم رو ندارم ا ولی اون موقع جوون بودم ، می‌فهمین؟ زن بودم و می‌بایست جلوی خودمو می‌گرفتم . شجاعتی لازم بود که در خودم سراغ نداشتم ؛ این بود که به او هم خندیدم ، ولی بعد پشیمون شدم ، از خودم متنفر شدم ، چون دیدم که خنده‌ی من هم با خنده‌ی اون احمق‌هایی که مسخره‌ش می‌کردن ، قاطی شده.

بل گره‌دی : - تقریباً مثل من .

دونا ماتیله : - شما همیشه با کوچیک کردنتون ، مردمو می‌خندونین ، در حالی که او برعکس بود - خیلی فرق داره - وانگهی ، مردم تورو تون می‌خندن .

بل گره‌دی : - گمان می‌کنم از خنده‌ی پشت سر بهتر باشه .

دکتر : - برگردیم سر موضوع ، برگردیم سر موضوع . پس ، اونطور که فهمیدم ، انکار از اول به خورده اینطوری بود .

بل گره‌دی : - بله ، دکتر ، ولی خیلی عجیب بود ا

دکتر : - یعنی چه ؟

بل گره‌دی : - چطور بگم ... سرد بود ...

دونا ماتیله : - سرد چیه ا بله ، دکتر ، به خرده عجیب بود ،

ولی پر از زندگی بود ، مشتاق بود .

بل گره‌دی : - منظورم این نیست که ادای اشتیاق رو در می‌آورد ،

برعکس ، بعضی وقتها واقعاً تهییج میشد ، ولی دکتر ، می‌تونم قسم بخورم که فوراً خودشو در هیجانش می‌دید ، و به عقیده‌ی من ، این دیکه دست خودش نبود ، حتی می‌تونم بگم - وحتى مطمئنم - که رنج هم می‌برد . بعضی

وقتها، بطرز مضحکی، باخودش عصبانی میشد.

دوناماتیلده : - درسته !

بل گره دی (به دوناماتیلده) : - وعلتش؟ (به دکتر) به عقیده‌ی من، آگاهی‌ناک‌هایی بازی‌نقش، یکدفعه، اونو از هرصمیمیتی با احساس خودش دور می‌کرد، و این موضوع به نظرش - نمیگم دروغی، چون صادقانه بود - طوری می‌اومد که می‌بایست فوراً بهش... چی بگم؟... به ارزشی بده، مثلاً به کارهوشمندانه‌ای بکنه، تا جای اون خواست صادقانه‌ای رو که کمبودشوحس می‌کرد، بگیره؛ این بود که بازی می‌کرد، اغراق می‌کرد، خودشو به اصطلاح ول می‌کرد، تا، بله، گیج بشه و خودشو نبینه، و برای همین، جلف و ادابی و... بله، چی بگم... حتی گاهی مضحك جلوه می‌کرد.

دکتر: - و... بکین بینم، از مردم خوشش نمی‌اومد؟

بل گره دی : - نه، برعکس! برای جشن‌ها، رقص‌ها، و نمایش‌هایی که برای امور خیریه ترتیب می‌داد، خیلی هم سرشناس بود. ولی همه‌ی این کارها براش جنبه‌ی شوخی داشت. می‌دونین؟ خودش هم خوب بازی می‌کرد.

دی نولی : - و از دیوونگی، به بازیگر عالی و وحشتناک شدا

بل گره دی : - از اول بود! فکرشو بکنین، بعد از اون اتفاق،

وقتی که از اسب افتاد...

دکتر: - با سر زمین خورد، نه؟

دوناماتیلده : - آه، چه وحشتی! پهلوی من بود! یکدفعه دیدم

اسب رم کرد و او زیر پای اسبه.

بل کرده‌دی : - اما اول ما باور نکردیم که اذیت شده باشه .
بله ، همه چیز متوقف شد ، اسب سواری یه خرده بهم خورد ، همه
می‌خواستن ببینن چی شده ، ولی توی کوشک برده بودنش .

دونا ماتیله : - هیچیش نشده بود ا حتی زخمی هم نشده بود ا
حتی یه قطره خون هم نیومده بود ا

بل کرده‌دی : - همه خیال کردیم غش کرده ...

دونا ماتیله : - اما وقتی دوساعت بعدش ...

بل کرده‌دی : - به تالار کوشک اومد. منظورم اینه که ...

دونا ماتیله : - آه ، چه قیافه‌ای ا من فوری فهمیدم ا

بل کرده‌دی : - نه ، نه ، این حرفو تزنن . هیچ کس نفهمید .

میدونین دکتر ؟

دونا ماتیله : - چون همه تون دیوونه بودین ا

بل کرده‌دی : - هر کی نقش خودشو بازی می‌کرد . محشری بود .

دونا ماتیله : - و دکتر می‌تونین وحشت مارو بفهمین ، وقتی

متوجه شدیم که اون نقش خودشو جدی بازی می‌کرد ؟

دکتر . - آه ، چون اوهم ... ؟

بل کرده‌دی : - بله ا پهلوی ما اومد و ما هم خیال کردیم که حالش

خوبه ، و داره مثل ما بازی می‌کنه ... حتی بهتر از ما ، چون همونطور که

گفتم ، بازیگر خوبی بود ا خلاصه خیال کردیم شوخی می‌کنه .

دونا ماتیله : - و اذیتش کردن ...

بل کرده‌دی : - یکدفعه - مسلح هم بود - شمشیر کشید و بطرف

ما اومد . همه از ترس مردیم .

دونا ماتیلده : - هرگز نمی توئم اون صحنه رو فراموش کنم : ما
با قیافه های ترسیده و بزك شده ، جلوی صورتك وحشتناك و دگرگوش
بودیم ، که دیگه صورتك نبود ، دیوونگی بود .

بل گره دی : - هانری چهارم ا درست هانری چهارم بود دریکی
از لحظات حسابیتش ا

دونا ماتیلده : - دکتر ، به عقیده من ، وسواس اون بالماسکروش
اثر گذاشت ؛ وسواسی که يك ماه فکرشو مشغول کرده بود ؛ وسواسی
که در همه کلرش داشت .

بل گره دی : - نمی دوین برای آماده کردنش چقدره طالعه کرده
بود ... حتی کمترین و جزئی ترین چیزو در نظر گرفته بود .

دکتر : - آه ، خیلی سادهست ا اون وسواس موقت ، با افتادن از
اسب و آسیب دیدن سر - که سبب اختلال حواسش شد - درش ثابت
موند ؛ ثابت موند و ادامه پیدا کرد ؛ در اینطور مواقع ، شخص یا احمق
میشه یا دیوونه .

بل گره دی (به فریدا و دی نوری) : - بچه های من ، می بینین
چه شوخی ای بود ؟ (به دی نوری) تو چهار پنج ساله بودی . (به فریدا)
و مادرت - که انگار توجاشو تو این تابلو گرفتی - حتی خیال هم نمی کرد
که یه روزی نورو به دریا بیاره . موی من سفید شده و اون هم ، ایناهاش
(به تابلو اشاره می کند) دق ا یه ضربه به سرش خورد و دیگه از هانری
چهارمی نکون نخورد ا

دکتر (که تا به حال فکر می کرده ، برای جلب توجه دیگران ، دستها
را جلوی صورتش گرفته و می خواهد توضیحات علمی بدهد) : - بله ، بله ،

آقایون ، جریان اینه که ...

(دراول دست راست - نزد يك جلوی صحنه - باز شده و برتولدو ، ناراحت ،
وارد میشود .)

برتولدو (انکار که طاقتش طاق شده است) : - اجازه هست؟ ببخشین...
(به دیدن ناراحتی ای که ورودش در جمع برانگیخته است ، می ایستد) .
فریدا (از ترس فریاد می زند و خود را پنهان می کند) : - اوه ا
خدایا ! ایناهاش ا

دوناماتیلده (دستش را بلند می کند تا برتولدو را نبیند) : - اینه؟
خودشه ؟

دی نولی (فوراً) : - نه ، نه ، راحت باشین ا

دکتر (متعجب) : - پس کیه ؟

بل گره دی : - یکی از بالماسکه مون دررفته .

دی نولی : - یکی از چهارتا جوونی ست که ما اینجا داریم تا با
دیوونگیش راه بیان ا

برتولدو - آقای مارکی ، معذرت می خوام ...

دی نولی : - چه معذرتی ا دستور داده بودم که در و ببندن و

هیچ کس هم اینجا نیاد ا

برتولدو : - بله قربان ، ولی من دیگه طاقت ندارم . اجازه می خوام

که مرخص بفرمایین ا

دی نولی : - آه ، شما همون هستین که قرار بود از امروز صبح وارد

خدمت بشه ؟

برتولدو : - بله قربان ، و میگم که نمی توئم .

دوناماتیلده (با ناراحتی بسیار ، به دی نولی) : - پس ، اونطور که

می گفتین ، زیاد هم آروم بیست ؟

برتولدو (فوراً) : - نه ، نه ، خانم ، اون بیست ، این سه تا همکار
منن ! آقای مارکی ، شما میکن که باهاش راه بیایم ؟ چه راه اومدن
اونها راه نمیان ! دیوونه‌ی واقعی ، اونها هستن ! من تازه اینجا اومدم ، و عوض
این که کمکم کنن ، آقای مارکی ...

(لاندولفو و آریالدو ، از همان در دست راست ، شتابان و ناراحت
وارد می‌شوند ، ولی قبل از ورود ، لحظه‌ای جلوی در درنگ می‌کنند.)

لاندولفو : - اجازه می‌فرمایین ؟

آریالدو : - آقای مارکی ، اجازه می‌فرمایین ؟

دی نولی : - بیاین ! چه خبره ؟ چکار می‌کنین ؟

فریدا : - اوه ، خدایا ! من میرم ، من میرم ، میترسم ! (می‌خواهد
بسوی در دست‌چپ برود.)

دی نولی (نکش می‌دارد) : - نه ، فریدا !

لاندولفو : - آقای مارکی ، این احمق (اشاره به برتولدو.)

برتولدو (اعتراض می‌کند) : - آه ، نه ، آقایان ، متشکرم ! من

اینجوری نمی‌تونم !

لاندولفو : - چطور نمی‌تولی ؟

آریالدو : - آقای مارکی ، با این فرارش ، همه چیزو خراب کرد.

لاندولفو : - عصبانیش کردا دیگه نمی‌تونیم اونجا نگهش داریم ،

دستور داد توقیفش کنیم و می‌خواد اینجا بیاد و مجازاتش کنه . حالا چه کنیم ؟

دی نولی : - بیندین ، بیندین ، اون درو بیندین !

(لاندولفو در را می‌بندد.)

آریالدو : - اوردونفو ، به تنهایی نمی‌تونه نکش داره ...
لاندونفو :- آقای مارکی ، اگه میشد خبر ورود شمارو بهش
داد، تامشغولش کرد... آقایون فکر کردن که باچه لباسی باید به حضور بیان...؟
دی‌نولی :- بله ، بله ، فکر همه چیز کردیم. (به دکتر) آقای دکتر،
شما فوری می‌تونین ببینیش؟

فریدا :- من نه ، کارلو ، من نه ، من میرم ، و مامان ، توهم ، محض
رضای خدا ، مامان ، توهم بامن بیا ، بیا ا

دکتر :- بینم ... مسلح که نیست؟

دی‌نولی :- نه ، اسلحه‌چیه ، دکتر ا (به فریدا) فریدا ، معذرت
می‌خوام ، ولی این ترس تو بچه گاهست، خودت خواستی بیای ...

فریدا :- خواهش می‌کنم ا من نبودم ، مامان بود ا

دوناماتیلده (مسم) :- من حاضرم . چه باید بکنم؟

فل‌کره‌دی :- معذرت می‌خوام ، ولی حتماً لازمه که ما هم به

لباس بپوشیم؟

لاندونفو :- خیلی خیلی لازمه ا همینطور که می‌بینین (به لباس
خود اشاره می‌کند)... وای به وقتی که آقایونو تو لباس امروزی ببینن ا

آریالدو :- خیال می‌کنه جادو کردن ا

دی‌نولی :- همونطور که لباس اینها به نظر شما عجیبه ، به نظر او

هم لباس ما عجیب‌میداد .

لاندونفو :- آقای مارکی ، این مهم نبود ، اگه خیال نمی‌کرد

کار دشمن خوبی شه .

بل کرده‌دی: - پاپ سره سوار هفتم؟

لاندولفو: - بله امیکه کافره ا

بل کرده‌دی: - پاپ؟ چه بهتر از این ا

لاندولفو: - بله قربان ، میکه مرده زنده می کنه، جادو کره؛

خیلی ازش می ترسه ا

دکتر: - هذیان دایم.

آریالدو: - آتش می گیره .

دی نولی (به بل کرده‌دی): - معذرت می خوام ، ولی هیچ لازم نیست که

توهم اینجا باشی . ما میریم اون طرف . کافی ست که دکتر ببیندش .

دکتر: - یعنی ... من تنها ؟

دی نولی: - اینها هم هستن ا (به سه جوان اشاره می کند).

دکتر: - نه، نه ... یعنی ا که خانم مارکیز ...

دوناماتیلده: - بله ا من هم می خوام بمونم ا من هم می خوام بمونم ا

می خوام ببینمش ا

فریدا: - چرا مامان؟ خواهش می کنم ... با ما بیا ا

دوناماتیلده: - راحتم بذار ا برای همین اومدم (به لاندولفو)

من آده لایده ، مادره هستم .

لاندولفو: - بسیار خوب. مادر دوشس برتا . عالیه ا کافی ست که

خانم تاج دو کسی رو سرشون بذارن و یه شنل هم رو لباسشون بپوشن،

(به آریالدو) آریالدو برو ، برو ا

آریالدو: - صبر کن . و این آقا (اشاره به دکتر).

دکتر: - آه ، بله ... به نظرم ، گفتین که اسقف ... اسقف ا و سودی کلونی .

آریالدو : - منظور آقا آبه ست ؟ بسیار خوب ، اومودی کلونی .

لاندولفو : - خیلی اینجا اومد ...

دکتر (منجب) : - یعنی چه که اومد ؟

لاندولفو : - ترسین ، منظورم اینکه لباسو ...

آریالدو : - چند دفعه دیگه هم بکار بردیم !

دکتر : - پس ...

لاندولفو : - نه ، ترسین ، یادش یست ، بیشتر به لباس اگامی کنه

تا به قیافه !

دوناماتیلده : - پس برای من هم خوب شد .

دی نولی : - فریدا ، ما بریم ، تیتو ، توهم بیا .

بل کره دی : - نه ، اگه این می مونه (اشاره به مارکیز) من هم می موم .

دوناماتیلده : - ابدأ به شما احتیاج نداریم !

بل کره دی : - نمیگم که احتیاج داریم ؛ من هم می خوام بینمش ،

اجازه نمیدین ؟

لاندولفو : - سه نفر باشین ، بهتره .

آریالدو : - پس این آقا ؟

بل کره دی : - به لباس هم برای من جور کنین .

لاندولفو (به آریالدو) : - یکی از کلونی ها !

بل کره دی : - یکی از کلونی ها ؟ یعنی چه ؟

لاندولفو : - یک کشیش بنه دکترین دیر کلونی ، و همراه مونسینیورا !

(به آریالدو) برو ، برو . (به برتولدو) توهم برو و امروز خودتو نشون

نده (و همین که می بیند او دارد میرود) صبر کن ! (به برتولدو) لباسهای رو

که بهت میده ، اینجا بیار ! (به آریالدو) و توهم فوراً ورود دوشس

۲۵۱۰۱۰۰ و مونسینور او مودی کلونی رو اعلام کن، فهمیدی ؟

(اریالوو برتولو ، از در اول دست راست خارج می شوند .)

دی نولی :- خوب، ما میریم (همراه فرید ، از در دست چپ بیرون می رود) .

دکتر (به لاندوئو) :- از من نباید به عنوان او مودی کلونی بدش

بیاد !

لاندوئو :- راحت باشین . اینجا همیشه از مونسینور با نهایت احترام پذیرایی شد . و شام ، خانم مارکیز . راحت باشین ، چون همیشه پادشاه که سه سوار هفتم نمی خواست اونو پذیره ، و با وساطت شما دو نفر ، بعد از دو روز انتظار میون برف ، درحالی که تقریباً یخ زده بود ، به حضورش پذیرفته شد .

بل گره دی :- بیخشین ، پس من چی ؟

لاندوئو :- شما خیلی مؤدبانه ، به گوشه ای بایستین .

دونا ماتیلده :- خیلی بهتر بود اگه می رفتین .

بل گره دی (آهسته ، ولی با کنایه) :- شما خیلی منقلبین ...

دونا ماتیلده (با سربلندی) :- هرطور دلم بخواد هستم . راحتم

بذارین .

(برتولو با وسایل وارد میشود .)

لاندوئو (به دیدن او) :- آه ، این هم لباسها . این شدل برای

مارکیز .

دونا ماتیلده :- صبر کنین کلاهمو بردارم . (کلاه را برداشته و

به برتولو می دهد) .

لاندولفو: - بیرش اونجا. (بعد به مار کوز اشاره می کند و می خواهد تاج را بر سرش بگذارد) اجازه می فرمایین ؟

دوناماتیلده: - اوه ، خدایا ، اینجا به آینه هم که بیست !
لاندولفو: - اونجا هست (به در دست چپ اشاره می کند). آگه خانم مار کیز می خوان خودشون این کارو بکنن ...

دوناماتیلده: - بدین اینجا، خودم درست می کنم ، بهتره !
(کلاه را می گیرد و همراه برنولدو ، که تاج و شل را دارد ، خارج می شود . در این میان، دکتر و بل کرده دی ، هر یک لباس خود را، به بهترین وجهی که می توانند ، می پوشند .)
بل کرده دی: - راستشو بخواین ، هرگز فکر نمی کردم کشیش بشم . اوه ، این دیوونگی خیلی خرج برمی دازه .

دکتر: - اووم ... دیوونگی های دیگه ای هم هستن که خیلی ...
بل کرده دی: - وقتی برای راه اومدن با او، یه ارثیه لازم باشه ...
لاندولفو: - بله آقا ، ما همه رقم لباسهای اون زمانو داریم که خیلی عالی و از روی مدل های قدیمی دوخته شدن ، این وظیفه ی منه ، به بهترین خیاط نثارها سفارش میدم . خیلی گرون عموم میشه .
(دوناماتیلده با تاج و شل وارد می شود .)

بل کرده دی (فوراً تحسین می کند) : - آه ، عالی ست ، واقعاً عالی ست !

دوناماتیلده (به دیدن بل کرده دی ، می خندد) : - آه ، نه ... درش بیارین . این دیگه ممکن نیست ... به یه شتر مرغ می موئین که لباس کشیش پوشیده باشه .

بل گره دی: - دکترو نگاه کنین .

دکتر : - چاره‌ای نیست، باید ساخت .

دونا ماتیله: - نه ، دکترو بدک نیست ... ولی شما مضحکین .

دکتر (به لاندولفو) : - اینجا خیلی مهمولی میدن ؟

لاندولفو : - بستگی داره . بعضی وقتها دستور میده که این

شخصیت یا اون شخصیت به حضورش بیان ، اینه که باید گشت و یکی رو

پیدا کرد ... گاهی وقتها هم زنها ...

دونا ماتیله (جریحه دار و می‌خواهد پنهان کند) : - آه ...

زنها هم !

لاندولفو: - بله ، اوایل ... خیلی هم !

بل گره دی (خندان) : - عالیه همه با لباس ؟ (به مارکیز اشاره

می‌کند) اینجوری ؟

لاندولفو: - می‌دونین، اون زنها ای که ...

بل گره دی : - که راه میان. فهمیدم . (پاکنایه، به مارکیز) مواظب

باشین، برای شما خطرناکه ...

(در دوم دست راست باز شده و آریالدو وارد میشود . اول مخفیانه

اشاره می‌کند تا همه سکوت کنند. بعد بسیار شکوهمند اعلام می‌کند.)

آریالدو :- اعلیحضرت امپراطورا

(اول دو قر اول وارد می‌شوند و در دو سوی تخت می‌ایستند. بعد، او ردولفو

و آریالدو ، با چند قدم فاصله، از عقب هانری چهارم می‌آیند . او

مردی ۵۰ ساله است و بسیار رنگ پریده و با موهای خاکستری .

موی شقیقه و پیشانی‌ش، به علت رنگ آمیزی بسیار بچه گانه‌ای، بور است

و ، در میان رنگ پریدگی دردناک صورت ، گونه هایش ، چون عروسکی ، قرمز . 'جل توبه کاران را بر لباس شاهانه پوشیده است- چنان که در کانونا- و خیرگی چشمانش بسیار ترسناک است. بر خلاف ظاهر که می خواهد بسیار فروتن و پشیمان باشد، حس می کند که این توبه بیهوده است. اوردوفو ، به هر دو دست، تاج را دارد و آریالو و گوی صلیب دار را .

هانری چهارم (اول به دوناماییده و بعد به دکتر تعظیم می کند)

: - مادونا ! مونسنیور ! (بعد به بل کرده ی نگاه کرده و می خواهد به او هم تعظیم کند، ولی بطرف لاندوفو برگشته، آهسته و نامطمئن می پرسد) پیترو دامیانی است ؟

لاندوفو : نه، اعلیحضرت، کشیش کلونی ست که همراه مونسنیور

اومده .

هانری چهارم (با بی اعتمادی بیشتری در بل کرده ی می کاود و، چون می بیند که او ناراحت است و با چشم از دکتر و دوناماییده پناه می جوید، ناگهان قد راست کرده و فریاد می زند) : - این پیترو دامیانی ست ! پدر، بیهوده به دوش نگاه نکنید ! (فوراً، انکار که می خواهد خطری را پیشگیری کند ، بسوی دوناماییده برمی گردد) قسم می خورم مادونا ، قسم می خورم که روحم از دختر شما آزرده ست. اقرار می کنم که اگر این (اشاره به بل کرده ی) نمی اومد و، به نام پاپ اکتانند، مانع نمی شد، طلاقش می دادم. بله، کسانی هم حاضر بودن که طلاق رو اجرا کنن و اسقف ماسمونزا حاضر بود، در مقابل ۱۲۰ آ بادی، این کارو بکنه- (کمی گیج به لاندوفو نگاه کرده و می گوید) حالا نباید به اسقف ها بد بگم ! (خیلی فروتن به بل کرده ی)

پیترو دامیانی ، مدیون شما هستم. باور کنید که، بابت اون جلو گیری، مدیون شما هستم. زندگی من و خاندانم، فروتنی بود: مادرم، آدا لبرتو، کریور ، موسلا ، و حالا هم من با این 'جل توبه' که می بینم . (ناگهان لحن عوض کرده و چون کسی که بخواهد، با یک جمله ی مترضه، نقشش را تصحیح کند) فکر روشن ، ثبات عقیده ، و بردباری در مقابل روزگار نا مساعد. (بالحنی بسیار مبهم) می توئم اشتباهاتم و جبران کنم، و حتی در مقابل شما، پیترو دامیانی ، تعظیم می کنم. (کاملاً خم می شود و مدتی به همان حال باقی می ماند ولی شکی در او زاده می شود و، برخلاف میلش، بالحنی تهدید آمیز، می گوید) مگه شما این حرف رو سر زبونها نیانداختین که مادر مقدس من آنهزه با اسقف هانری دادا موسلا رابطه ی نامشروع داشت .

بل گره دی (چون هانری چهارم هنوز خمیده است و انگشت تهدیدش به سوی اوست ، دستها را بر سینه نهاده و انکار می کند) : - نه ا من نه ...

هانری چهارم (راست می شود) : - نه؟ آ بروریزی ست! (لحظه ای به اون نگاه کرده و بعد می گوید) گمان نمی کنم کار شما باشه . (بطرف دکتر می رود ، آستینش را می کشد و با صمیمیتی بسیار موزیانه می گوید) کار د اونها، ست ا موسنیور ، همیشه کار اونهاست ا آریالدو (آه می کشد ، و انگار که حرف دکتر را ادامه می دهد، آهسته می گوید) : - بله، اسقف های دزد ا

دکتر (برای این که نقش را بازی کند ، به آریالدو) : - اونها ، بله ... اونها ...

هانری چهارم : - هیچ چیز بر اشون پس نبود ، موسنیور ... پسرک

بیچاره‌ای که ... حتی بدون اطلاع ، امپراطوره ... و قنشو به بازی می‌گذرونه ... شش سالم بود که منو دزدیدن و از من ، لاجوا المردانه ، علیه مادرم و علیه قدرت فرمانروایی‌ام، استفاده کردن، همه چیزو کثیف کردن، همه چیزو دزدیدن، دزدیدن. یکی از یکی بدتر بودن: آنو بدتر از آنه‌انو ، استه‌انو ، بدتر از آنو .

لاندولفو (آهسته و به لحنی قانع کننده، برای جلب توجهش)

: - اعلیحضرت ...

هانری چهارم (فوراً برمی‌گردد) : - آه ، بله ! حالا نباید از اسقف‌ها بد بگم . ولی مونسینور ، این آبرو ریزی درباره‌ی مادرم ، از حد گذشته . (به مارکیز نگاه کرده و با مهربانی می‌گوید) مادونا، حتی نمی‌تونم براتش گریه کنم. به شما، که باید احساسات مادرا نه داشته باشین، پناه می‌آرم . يك ماه پیش ، از دیرش به دیدنم اومد . به من خبر دادن که مرده (سکوت سنگین . تأثر شدید . موزیانه می‌خندد) نمی‌تونم براتش گریه کنم ، چون شما اینجا هستین و من هم با این وضع (به جل اشاره می‌کند) و معنیش اینه که من ۲۶ سالمه .

آریالدو (آهسته و انکار برای تسلایش) : - عالیجناب ، پس

زنده‌ست !

اوردولفو : - و دز دیرشه !

هانری چهارم (برمی‌گردد و به آنها نگاه می‌کند) : - پس می‌تونم به وقت دیگه ناراحت بشم . (باطنازی رنگ مویش را به مارکیز نشان می‌دهد) بینین ، هنوز بوره ... (آهسته و خصوصی) بخاطر شماست ! من بهش احتیاجی ندارم . ولی گاهی ظاهر، به درد می‌خوره . مونسینور ،

حدهای زمانه . متوجه میشین ؟ (بسوی مارکیز می رود و به موی او نگاه می کند) آه ، می بینم که ... شما هم دوشس ... (چشمک می زند و دستش را تکان می دهد) ایتالیا بیست ... (انکار که بگوید قلابی ست ، ولی ، نه با تو همین ، با تحسینی شیطننت آمیز) خدا شاهده که نه ناراحت میشم و نه تعجب می کنم - جدایی ست - هیچکس نمی خواد اون نیروهای تاریک و اجتناب ناپذیری رو بشناسه که حد خواستهارو مشخص می کنن . ولی اگه آدمیزاد دنیا میاد و می میره ! - مونسینور ، شما خودتون خواستین دنیا بیاین ؟ من ، نه ! - ولی میون این دو حال ، که هر دو از خواست ما مستقلن ، چیزهایی پیش میاد که ما نمی خوایم اتفاق بیافته و با ناراضیتی به اونها تن در میدیم !

دکتر (درحالی که به دقت مطالعه اش می کند ، برای آن که چیزی

گفته باشد) : - متاسفانه اینطوره .

هانری چهارم : - و وقتی تن در نمیدیم ، جدایی پیش میاد . زنی می خواد مرد باشه ... پیری می خواد جوون باشه ... - و هیچکس هم نه دروغ میگه ، نه بازی در میاره ! - در این شکی نیست : هر کس به چیزی از خودش ساخته و با اعتقاد کامل به اون چسبیده . ولی ، مونسینور ، درحالی که شما با هر دودست به ردای مقدستون چنگ زدین و چسبیدین ، از گوشه ی آستینتون ، به چیزی مثل مار بیرون میاد ، می لغزه ، می لغزه ، و شما هم متوجهش نمی شین ... و این زنده گیه ، مونسینور ! و وقتی یک دفعه می بینین که ناراحتیها ، خشم به خودتون ، پشیمونی ها - حتی پشیمونی - بطور غیر منتظره ای ، جلوتون شکل می گیرن و می ایستن ، تعجب می کنین : آه ، اگه بدوین من چقدر شو مقابل خودم دیدم ا قیافه ای که مال خودم بود ، ولی اونقدر وحشتناک بود

که توستم نگاهش کنم ... (به مار کیز نزدیک می شود) مادونا ، برای شما اتفاق بیفتاد ؟ واقعاً خیال می کنین که همیشه همولی بودین که هستین ؟ اوه ، خدایا ا ولی ، به روز ... چطور ، چطور توستین اون کارو بکنین ؟ ... (چنان در جفمائش خیره می شود که او را می ترساند) بله ، « اون کار » - حرف همدیگرو فهمیدیم - اوه ، راحت باشین ، به هیچ کس نمیکم ا - و شما ، پیرودمانی ، ممکنه دوست اون یارویی باشین ...

لاندولفو : - ا - لیه حضرت ...

هانری چهارم (فوراً) : - له ، له ، اسمشو نمی برم ا می دونم که خیلی ناراحت میشه . (انکار که ناگهان متوجه برآمده ی شده باشد) عقیده شما چیه ، هان ؟ شما چه عقیده ای دارین ... ولی همه ی ما ادامه میدیم که بدون چیزی که ساختیم بچسبیم ، مثل کسی که پیرمیشه وموی سرشو رنگ می کنه . چه اهمیت داره ، اکورنگ موی من ، به نظر شما ، رنگ حقیقی موی سر من نیست ؟ - البته ، مادونا ، شما برای گول زدن خودتون یادبگران ، موتونو رنگ نمی کنین ، فقط می خواین به خورده - خیلی خیلی کم - تصویر خودتونو تو آینه گول بزین . من برای خنده این کارومی کم ، شما جدی می کنین ، ولی ، مادونا ، به شما اطمینان میدم که هر قدر هم جدی باشین ، باز به خودتون صورتک زدین ؛ البته منظورم تاج مقدسی که پیشوئی تونو زینت میده - ومن در مقابلش تعظیم می کنم - و یاشنل دو کی ی شما نیست ، منظورم اون خاطرهای ست که می خواین - بطور ساختگی در رنگ بوری که روزی از اون خوشتون می اومد و یا در رنگ سیاه مو ، ا که موسیاه بودین - ثابت نگه دارین : تصویری رو که با جوانی تون از بین رفته . ولی در شما ، پیرودمانی ، خاطرهای اون چیزی که بودین ، اون کلری که

کردین ، الان بصورت شناخت واقعیت‌های گذشته‌ای به نظر می‌آید که مثل
 رژیبا در درون شما وجوه دارن . اینطور نیست ؟ برای من هم مثل خواب
 بود ، خوابهای زیادی که نمی‌تونم توجیهشون کنم . پیترودامیانی ، تعجب
 نکنین ، زندگی امروز ما هم فردا همینطور میشه ! (ناگهان مصبانی
 شده و جل توبه را چنگ می‌زند) آه ، این جل ! (باشادی و وحشیانه‌ای
 می‌خواهد پاره‌اش کند ، در حالی که آریالدو و اوردولفو هراسان می‌دوند و
 انگار می‌خواهند جلوگیری کنند) آه ، لعنت ! (عقب می‌رود ، جل را
 کنده و بر آنها فریاد می‌زند) فردا، در برسانود، بیست و هفت اسقف آلمانی
 و همدار ، همراه من ، حکم عزل^۱ پاپ سره‌موار هفتم رو که یک کشیش
 قلابی‌ست ، امضا می‌کنن .

اوردولفو (همراه دو نفر دیگر ، او را به سکوت وامی‌دارد) :- اعلیحضرت ،

اعلیحضرت ! شمارو بخدا !

آریالدو (با دست اشاره می‌کند که او جل را بپوشد) :- متوجه باشین

که چی می‌گین !

لاندولفو :- مونسینور و دوشس اینجا اومدن تا به نفع شما

وساطت کنن ! (و مخفیانه به دکتر اشاره می‌کند که حرفی بزند) .

دکتر (مبهوت) :- آه ، بله ، بله ، اینجا اومدیم که وساطت

کنیم !

هانری چهارم (فوراً پشیمان شده و تقریباً ترسان ، می‌گذارد که

سه جوان ، جل را به او بپوشانند و بعد ، با دستهای ناراحت ، جل را می‌گیرد)

:- عفو ... بله ، بله ... عفو ، عفو ، مونسینور ، عفو کنین ! مادونا ...

قسم ، قسم می‌خورم که سنگینی تکفیر رو حس می‌کنم . (خم می‌شود ،

سر را میان دو دست می گیرد : انکار منتظر است که چیزی خردش کند .
لحظه‌ای در این حالت می ماند و بعد ، بی آن که حرکتی کند ، بالحنی متفاوت ،
آهسته و صمیمی ، به لاندولفو ، آریالدو و اوردولفو می گوید) : - نمی‌دونم
چرا امروز نمی‌تونم جلوی این مرد فروتن باشم (مخفیانه به بل‌سردی
اشاره می کند) .

لاندولفو و (آهسته) : - چون اعلیحضرت اصرار دارن که این

پترودامیانرست ، درحالی که نیست !

هانری چهارم (ترسان نگاهش می کند) : - پترودامیانی نیست؟

آریالدو : - نه ، اعلیحضرت ، به کشیش بدبخته ا

هانری چهارم (دردناک و با آهی نومیدانه) : - آه... هیچ کس نمی‌تونه

به کاری که از روی غریزه می کنه ، ارزشی بده ... مادونا ، شما ، چون زن
هستین ، شاید بهتر از دیگران حرفمو بفهمین . [این به لحظه‌ای قاطع
و شکوهمنده . ببینین : می‌تونم ، همین حالا که با شما حرف می‌زنم ،
کمک اسقف های مباردرو قبول کنم و قلعرو در محاصره بگیرم و پاپرو
زندانی کنم ، به رم برم و به ضد پاپ به جاش بنشونم ، و با روبرتو موایکارو
متحد بشم - در این صورت ، سوره سوار هفتم از بین میره - ولی جلوی این
وسوسه مقاومت می‌کنم و باور کنین که عاقلم .. روشنی‌ی زمان و شکوهمندی
کسی رو که می‌دونه کیه ، یعنی پاپرو حس می‌کنم - و حالا شما می‌خواین
به دیدن من بخندین؟ خیلی احمقین ، چون نمی‌دوین روی چه سیاستی
این لباس توبرو پوشیده‌م . به شما میگم که فردا ممکنه نقشها عوض
بشه ! اونوقت شما چه می‌کنین ؟ به پاپ زندانی می‌خندین ؟ - نه ! -
پس حسابی نداریم . امروز من صورتك به توبه کارو دارم و فردا پاپ صورتك

يك زندونی رو، اما وای به حال کسی که تنو به صورت کشو حمل کنه. - شاید او حالا به خرده زیاده از حد بیرحمه، اینو قبول دارم [ولی بینین مادونا، برتا، دخترتون، باز تکرار می کنم که روحم ازش آزرده ست. (انکار که بل کرده ای انکار کرده باشد، در صورتش فریاد می زند) - آزرده... آزرده؛ و اون هم برای تمام ارادت و مهربونی ای که، در این لحظات وحشتناک بهمون نشون داد. (از این جمله ی خشن، ناراحت شده و درنگ می کند. سعی می کند جلوی خود را بگیرد. نومیدانه می نالد. بعد، دوباره، بادرد و مهربانی و فروتنی، به مارکیز (مادونا، بامن اومده، توی حیاطه، مثل یه گدا دنبال کرده، دوشبه که زیر برف مونده و یخ زده. شما مادرش هستین، باید احساسات مادرانه ی شما به جوش بیاد و همراه این (به دکتر اشاره می کند) از پاپ بخواین که مارو ببخشه و بپذیره. **دونا ماتیلده** (لرزان و با صدایی بسیار ضعیف): - بله، بله، فوراً...
دکتر: - این کارو می کنیم، این کارو می کنیم.

هانری چهارم: - و یه چیز دیگه ا یه چیز دیگه ا (همه را به نزد خود خوانده و بسیار آهسته می گوید) کافی نیست که منو بپذیره. شما می دوین که هر کاری ازش ساخته ست. می کم هر کاری. حتی مرده زنده می کنه ا (بر سینه ی خود می گوید) من اینجام ا می بینین ا - هیچ جادویی بر او پوشیده نیست. بله، مونسینور، مادونا: محکومیت واقعی من اینه. یا اونه. نگاه کنین (ترسان تا بلوها را نشان می دهد)، و من نمی تونم از دست این جادو خلاص بشم ا حالا توبه کارم، همینطور می مونم، قسم می خورم که تا وقتی منو نپذیره، همینطور بمونم؛ ولی بعد، شما دونفر، باید، بعد از آمرزش، کاری رو که فقط پاپ قادره، از او بخواین، بخواین

که منو از این خلاص کنه (باز هم به تابلو اشاره می کند) و بذاره که به زندگی بیچاره‌م، که از اون جدا افتاده‌م ، برگردم . مادونا ، همیشه همیشه ۲۶ ساله بود ! و اینو بخاطر دختر شما هم می‌خوام ، تا بتونم ، با عشقی که لایقشه، دوستش بدارم، مخصوصا که حالا، به علت رحمتش، این قدر متأثر و به او مهربانم. بله . همین. در اختیار شما هستم ... (تعظیم می‌کند)
مادونا . موسنیور .

(می‌خواهد تعظیم کنان از دری که وارد شده است ، خارج شود ، ولی متوجه بل‌کرده‌ی ، که برای شنیدن حرفهایش جلو آمده بود ، می‌شود ، و به دیدن او که به ته تالار نگاه می‌کند ، به گمان این که قصد ربودن تاجش را دارد ، در میان حیرت همه ، می‌دود ، تاج را از روی تخت برداشته و زیر جل پنهان می‌کند و ، بالبخندی بسیار موزیانه به چشم و لب ، چندین بار تعظیم کرده و خارج می‌شود. مارکیز ماییده چنان متأثر است که بی‌حال می‌افتد .)

پرده

پرده‌ی دوم

اطاقی دیگر در كوشك ، كه به تالار تخت متصل است ، با میله‌های قدیمی و سنگین . در سمت راست، به فاصله‌ی دو وجب از زمین ، شاه‌نشین کوچکی است كه دو نرده‌ی چوبی در دوسوی آن قرار دارد كه به دو پله‌ی متصل به شاه‌نشین ختم می‌شود . در این شاه‌نشین، میزی با پنج صندلی‌ی استیل-یكی در بالا و دوتا در هر طرف میز - گذاشته شده است . در ورودی در ته صحنه قرار دارد . در سمت چپ ، دو پنجره به باغ باز می‌شود . در سمت راست ، دری كه به تالار تخت مربوط است . عصر همان روز .

وقتی پرده بالا می‌رود ، دوناماتیلده ، دکتر و بیوبل کرم‌دی در صحنه هستند و بحثی را ادامه می‌دهند که دوناماتیلده در آن شرکت نمی‌کند . او افسرده است و دیده می‌شود که سبب ناراحتی‌اش حرفهای این دو نفر است ؛ ولی با اینهمه ناچار است به آن گوش کند ؛ در چنین حال ناراحتی ، هر چیزی ، گرچه برخلاف میلش باشد ، برایش جالب است و نمی‌تواند فکرش را جایی متمرکز کند . حرفهای آن دو نفر ، بطور غیریزی ، توجه‌اش را جلب می‌کند و او ناچار به گوش دادن است .

بل کرم‌دی : - آقای دکتر ، شاید ، شاید همونطوری‌ست که می‌گین ، ولی به نظر من اینطور اومد .
دکتر : - من حرفتونو رو نمی‌کنم ، ولی باور کنین که فقط ...
به توجه .

بل کرم‌دی : - معذرت می‌خوام ، ولی حتی خیلی هم واضح گفت . (به مارکیز) اینطور بیست مارکیز ؟
دوناماتیلده (ناراحت برمی‌گردد) : - چی گفت ؟ (بد ، هم عقیده نیست) آه ... بله ، ولی نه به اون دلیلی که شما خیال می‌کنین .
دکتر : - منظورش لباسهای ما بود . شنل او (اشاره به مارکیز) ردای ما . و تمام اینها بچه‌گانه‌ست .

دوناماتیلده (ناگهان ، توهین شده ، برمی‌گردد) : - بچه‌گانه ؟ دکتر ، چی می‌گین ؟

دکتر : - مارکیز ، اجازه بدین حرف بزنم . از به طرف بچه‌گانه‌ست و از طرف دیگه ، بیش از اونچه فکر کنین ، پیچیده‌ست .
دوناماتیلده : - اما برای من خیلی هم ساده‌ست .

دگتر (با لبغند دلسوزی یك دانا به نادان) :- آه ، بله ا- توجه کنین - باید حالت روانی دیوانهارو فهمید ، وروی این حالت خاص ، میشه مطمئن بود که یه دیوونه متوجه میشه ، به خوبی متوجه یه لباس عاریه میشه- بله آقایون - ونه تنها می فهمه ، بلکه اونو قبول هم می کنه ، درست مثل بچه ها که براشون بازی و واقعت یک چیزه ، برای همین بود که گفتم بچگانه ست ، ولی درعین حال خیلی هم پیچیده ست ، یعنی او به خوبی آگاهه که ، برای خودش ، و در مقابل خود خودش ، یه تصویره : تصویری که اونجاست . (بطرف در دست چپ اشاره کرده و منظورش تابلوی تالار تخت است) .

بل گره دی :- خودش هم گفت .

دگتر - بسیار خوب . درست شد . تصویری که سه تصویر دیگه هم - یعنی ما سه نفر - در مقابلش بود ، متوجه می شین ؟ خوب ، حالا اون تو هذیان خودش - یه هذیان آگاهانه شو پد - توست فوراً متوجه اختلاف میون ما و خودش بشه : یعنی که در ما و در تصویر ما ، یه چیز ساختگی وجود داشت ؛ و برای همین اطمینان نکرد . تمام دیوونه ها به رنگ خطر بی اطمینانی مسلحن ، واصل مطلب هم همین جاست . طبیعی ست که ، به نظر او ، این بازی ی ما ، در مقابل بازی خودش ، یه عمل ناشی از رحم نبود ؛ درحالی که بازی ی او ، برای ما ، خیلی هم دردناک بود ، مخصوصاً که او می خواست - توجه می کنین ؟ - با اون بی اطمینانی ی خودش ، بازی بودن کار مارو - بله آقایون - وحتى بازی بودن کار خودشو ، نشون بده ؛ این بود که یه خورده رنگ به سر و صورت خودش زد و پهلوی ما اومد و گفت برای خنده این کارو کرده .

دونا ماتیلده (دو باره قطع می کند) : - نه، دکتر، اینطور نیست!

نه، اینطور نیست! اینطور نیست!

دکتر : - یعنی چه که اینطور نیست؟

دونا ماتیلده (خشمگین و مطمئن) : - مطمئنم که منو شناخت!

دکتر : - امکان ندارد ... امکان ندارد ...

بل کره دی : - چی میگی؟

دونا ماتیلده (مطمئن تر از اول) : - میگم که منو شناخت . وقتی

پهلوم اومد که حرف بز نه ، تو چشم نگاه کرد ، درست تو چشم نگاه کرد و منو شناخت .

بل کره دی : - از دختر تون حرف می زد ...

دونا ماتیلده : - نه! از من! از من حرف می زد!

بل کره دی : - بله ، شاید وقتی که ...

دونا ماتیلده (فوراً . بی ملاحظه) : - از موی پرنگ شده ی من حرف

زد! مگه متوجه نشدین که فوراً اضافه کرد « یا سیاه ، اگه موتون سیاه بود ،؟ به خوبی یادش بود که «اون موقع ، موی من سیاه بود .

بل کره دی : - چی میگی! چی میگی!

دونا ماتیلده (بی اعتنا به او . به دکتر) : - بله، دکتر، موی من سیاهه،

مثل موی دخترم، و اینه که از دخترم حرف زدا

بل کره دی : - آخه او که دختر شمارو نمی شناسه، او که هرگز

ندیدتش!

دونا ماتیلده : - بله! ولی شاهپچی نمی فهمین منظور من از دخترم،

من بودم ، من - اونطوری که اولوقت بودم!

بل کره دی - آها... پس مسری ست! مسری ست!

دوناها تیلده (به توهین) : - چی مری ست ا احمق ا

هل کره دی : - معذرت می خواهم ، زنش بودین ؟ در دیوونگی ،
دختر شما ، برادی سورا ، زنده ا

دوناها تیلده : - البته چون من دیگه - اونطور که یادم داره -
موسیاه یستم ، و اینطوری ، باموی بور ، بعنوان د آنه لاهه ، ، مادره ،
بهبوش رفتم ، دختر من هم برایش وجود نداره ، هرگز ندیدتش - خودتون
هم گفتین - پس از کجا میدونه که موش سیاهه یا بور ؟

هل کره دی :- خدایا ا قصدی نداشت ، گفت مو بور چون می خواست
کسی رو مثل بزنه که می خواد یاد جوولی شو ، تو موی سیاه یا بور ، برای خودش
حفظ کنه ا شما مثل همیشه خیالانی هستین ا - دکتر میگه من نمی بایستی
می اومدم - ولی شما امی بایستی می اومدین ا

دوناها تیلده (از این حرف بل کره می کمی جا می خورد ، ولی دوباره
به خود می آید ، اما به علت شکی که دارد ، نامطمئن است) : - نه ... نه ... از
من حرف می زد ... همیشه در باره من ، از من ، وبامن حرف زد ...
هل کره دی : - لطف دارین ا یه دقیقه هم منو راحت نداشت
ومی گین با شما حرف زد ؟ لابد خیال می کنین ، وقتی هم که با پتروه معانی
حرف می زد ، منظورش شما بودین ا

دوناها تیلده (عصبانی ، و تقریباً مرقیدی دا می شکند) : - از کجا
معلومه ؟ می توین به من بگین که چرا از همون لحظه اول ، از شما ،
فقط از شما ، بدش اومد ؟

(از لحن دوناها تیلده جوابش پیدا است : - چون تهمینه که شما فاسق
من هستید ؛ و بل کره دی چنان خوب می فهمد که لحظه ای بالبخندی
احتمالاً باقی می ماند .)

دکتر :- بینشین، شاید به این علت بود که فقط از ملاقات دوشس
آده لایحه و آبهی کلونی خبر داشت و چون شخصی سومی روهم دید که به او خبر
نداده بودن، فوراً اون بی اطمینانی ...

بل گره دی :- بسیار خوب، اون بی اطمینانی باعث شد که منو
بصورت بترو دامانی و یک دشمن بینه ا ولی اگه میگه که شناخته ...
دوناماتیلده :- در این شکی نیست ا چشمه اش به من گفتن .
می دونین دکتر ، بعضی وقتها نگاهی به آدم میشه که دیگه هیچ ... هیچ
شکی باقی نمی مونه . شاید به لحظه بود ، می خواین چی بگم ؟
دکتر :- همیشه انکار کرد که : به لحظه آگاهی ...

دوناماتیلده :- شاید اودیکه این که تمام صحبتش ، برای من ،
افسوس جوونی من و خودش بود و اون حادثه ی وحشتناکی که بر اش اتفاق
افتاد و در صورت وحشتناکی حبش کرد که دیگه نمی تونه ازش بیرون بیاد ،
در حالی که می خواد ، می خواد بیرون بیاد ا

بل گره دی :- بله ا تا بتونه دختر شما ، یا - او بطوری که می کین -
خود شمارو دوست داشته باشه ، مخصوصاً حالا که ، به علت رحمش ، اینقدر
هم به او مهربون شده ا

دوناماتیلده :- رحم من خیلی زیاده ، خواهش می کنم باور کنین ا
بل گره دی - معلومه مار کیز ا او تقدر زیاده که حتی به جادوگر ،
رحم شمارو بیشتر می بینه ، تا به معجزه ی خودشو .

دکتر - اجازه میدین حرف بزنم ؟ من معجزه نمی کنم ، چون دکترم ،
نه جادوگر . من به تمام حرفه اش با نهایت دقت گوش دادم و تکرار می کنم
که این آگاهی مناسبی که خاص هر هذیان متناوبه ، در او خیلی ...
چطور بگم ؟ خیلی آزاد شده . خلاصه ، دیگه اجزای مختلف هذیانش ،

همديگه رو محکم لگه نمی دارن و، به عقیده می من ، حالا او به زحمت در شخصیت خرد شده ش [که نداعی های شدید ، نه.ها از يك حالت ابتدایی ی از دادن مشاعر- که این امیدوار کننده ست- بلکه از يك حالت مالیخولیایی ی متفکرانه، که نشان دهنده ی ... بله ... يك فعالیت فکری ی قابل توجهه، جداش می کنن] تعادل بر قرار می کهد . و تکرار می کنم که این خیلی امیدوار کننده ست. و حالا که با این شوک قوی ای که ترتیب دادیم ...
 دوناماتیلده (بسوی پنجره برگشته ، بالحن بیماری که می نالد)
 :- چرا این اتومبیل تا حالا نیومده ؟ سه ساعت ونیمه که ...

دکتر (گیج):- چه گفتین؟

دوناماتیلده :- این اتومبیل، دکتر، سه ساعت و نیم هم بیشتره .
 دکتر (ساعتی از جیبش بیرون می آورد) :- بله ، از چهار هم گذشته . حق دارین .
 دوناماتیلده :- لااقل می بایست نیم ساعت پیش اومده باشه ، ولی مثل همیشه ...

بل گره دی :- شاید لباسو پیدا نکردمن .

دوناماتیلده :- من که جای دقیقشو گفتم . (بی حوصله) فریدان فریدان کجاست ؟

بل گره دی (از پنجره سر می کشد) :- شاید با کارو تو باغه .

دکتر :- داره قانعش می کنه که ترسه ...

بل گره دی :- ترس بست دکتر ، باور نکنین ، موضوع اینه که

خوش نمیار .

دوناماتیلده :- این لطفو در حق من بکنین و ازش خواهش نکنین ا

من می دولم چه اخلاقی داره ا

دکتر :- باید حوصله کنیم و منتظر بشیم . کاری نداره ، در ظرف به دقیقه درست میشه ، باید تاریک بشه . همونطور که گفتم ، اگه موفق بشیم ، با این شوک شدید ، یکدفعه ، پنج های شل شده ای رو که هنوز اونو به هذیاش وصل می کنن ، قطع کنیم ، و همون چیزی رو که می خواد - خودش هم گفت: « مادونا ، همیشه همیشه ۲۶ سال داشت ا » - یعنی از این محکومیت - چون به نظر خودش هم محکومینه - خلاصش کنیم ، یعنی اگه موفق بشیم که تا کهان حسن فاصله ی زمانی رو بدست بیاره... بل گره دی (فورا) : - معالجه همیشه ا (روی هر کلمه تکیه کرده و با کنا به تلفظ می کند) آزادش می کنیم!

دکتر :- می تویم امیدار باشیم که معالجه شده . درست مثل ساعتی که سریه وقت معین خوابیده باشه ، بله ، و ما ساعت به دست منتظر باشیم که اون وقت معین برسه امیدوار باشیم که این ساعت بعد از این همه مدت که کار نمی کرد ، وقت روشن بده .

(مارکی کارلودی نولی وارد می شود .)

دونا ماتیلده :- آه مارلو ... فریده کجاست ؟ کجا رفته ؟

دی نولی :- اینجاست . الان میاد .

دکتر :- اتومبیل اومد ؟

دی نولی :- بله .

دونا ماتیلده :- راستی ؟ لباسهارو هم آورد ؟

دی نولی :- مدتی ست .

دکتر :- آه ، پس خیلی خوب شد !

دونا ماتیلده (شنا بزده) :- کجاست ؟ کجاست ؟

دی نولی (شانه ها را بالا انداخته ، لبخند غم آلودی می زند . چون

کسی که ناراضی به بازی ای تن در دهد) : - خوب ... حالا می بینین ...
(به در اشاره می کند) ایناهاش ...

(برتولو در درگاه ظاهر شده و باشکوه مندی اعلام می کند.)

برتولودو : - والا حضرت، مار کیز ، مایلمدی کاتونا ا

(فوراً فریاد ، بسیار ذیبا و باشکوه ، که لباس و مار کیز مایلمدی توستالا ،

را ، که همان لباس قدیمی مادرش است ، به تن دارد ، و چون هیکل

زنده ی تابلوی نقاشی تالار تخت است ، وارد می شود.)

فریاد ! (از جلوی برتولو که تنظیم کرده است ، رد شده و با لحن

تحقیر آمیزی می گوید) : - توستانا ا توستانا ا خواهش می کنم ا کاتونا ،

یکی از قلمه های منه ا

هل گره دی (به تحسین) : - نگاش کنین ، نگاش کنین ،

انگار یکی دیگه ست ا

دوناماتیلده : - مثل منه ا - خدایا ، می بینین؟ - فریاد ، بایست ا

می بینین ا درست مثل تابلوی منه ، زنده ست ا

دکتر : - بله ، بله ... کاملاً کاملاً ا

هل گره دی : - شکی نیست ... خودش ، نگاه کنین ا چه جوریه ا

فریاد : - منو نخندون که می ترکم ا مامان ، چه کمری داشتی ا

مجبور شدم به خودم فشار بدم تا بتونم پیوشمش ا

دوناماتیلده (با ناراحتی ، چین ها را صاف می کند) : - صبر کن ...

بایست ... این چین ها ... راستی برات خیلی تنگه ؟

فریاد : - دارم خفه میشم ، شمارو به خدا ، زود نموم کنین ...

دکتر : - آخه باید صبر کنیم تا شب بشه ...

فریدا: - به ، نه ، تا شب نمی توانم تحمل کنم .
دونا ماتیله: - آخه چرا اینقدر زود پوشیدی ؟
فریدا: - تا دیدمش ، وسوسه گرفتم ، طاقت نیاوردم ...
دونا ماتیله: - لااقل می توانستی صدام کنی تا کمکت کنم ...
تمام این چین ها ، خدایا ...

فریدا: - ماما ، چین ها رو دیدم ، ولی چین های کهنه رو همیشه صاف کرد ... خیلی مشکله .

دکتر: - مارکیز ، مهم نیست شباهت کامله . (بعد اشاره می کند که فریدا کمی جلو بیاید) اجازه میدین ؟ اینطور بایستین . با اینقدر فاصله ، کمی جلوتر بیاین .

بل کرده دی: - برای حس کردن فاصله ی زمانیه !

دونا ماتیله (کمی به طرفش برمی گردد) : - بیست سال بعد !
بد بختیه ، هان ؟

بل کرده دی: - دیگه اغراق نکنین !

دکتر (بی نهایت ناراحت از عمل خود و برای جبران آن) : -

نه ، نه ! منظورم این بود که ... منظورم لباس بود ... چون بینین ...

بل کرده دی (خندان) : - دکتر ، اگه منظور تون لباسه ، بیست

سال بعد چیه ! هشتصد سال ! اینجا یه گوداله اوشما واقعاً می خواین که

با یه جفت ، از روش پیره ؟ (اشاره به فریدا و مارکیز) از اینجا ، به اونجا ؟

این که داغون میشه آقاییون ، جدی میگویم ، فکر کنین ، برای ما این

دو دست لباس و یه بالماسکه ، بیست ساله ، ولی برای او - همونطوری

که دکتر میگه - زمان ایستاده . اگه او ، با فاصله هشتصد سال ، اونجا

(اشاره به فریده) زندگی می‌کنه ، گمان می‌کنم شدت جهش اونقدر هست که وقتی وسط ما افتاد ... (دکتر با انگشت اعتراض می‌کند) می‌گین نه ؟ دکتر : - نه ! چون ، بارون عزیز ، زندگی فوراً از سر گرفته میشه ! اینجا - این زندگی‌ها - فوراً برایش واقعی میشه و اونو در خودش نگه میداره ، با یه ضربه ، اونو از خیالش دور می‌کنه و برایش روشن میشه که اون هشتصد سالی که شما می‌گین ، فقط بیست ساله ! می‌دونین ، درست مثل حقه های پرشهای خطرناک فراماسون هاست ، اول خیلی مهم بنظر میاد ، ولی بعد معلوم میشه که فقط یه پله بوده .

بل کرده‌دی : - اوه ، چه کشفی ! - البته ! - ولی دکتر ، به مارکیز و فریده نگاه کنین ! - کدوم جلوترن ؟ ما پیرها ، دکتر ! جوونها خیال می‌کنن جلوترن ، ولی نه : ما جلوتریم ، چون ما زمان بیشتری از - اونها داریم !

دکتر : - آه ، بله ، به شرطی که گذشته مارو دور نکنه !
 بل کرده‌دی : - نه ! از چی ؟ چون که اینها (اشاره به فریده و دی‌نولی) باید تمام کارهایی رو که ما قبلاً کردیم ، بکنن : پیر بشن ، تمام حماقت‌های مارو از اول تا آخر انجام بدن ... این به خیاله که آدم ، از به دری ، از جلوی زندگی ، بیرون میاد ! نه ، اینطور نیست ! چون اگه آدم همین که به دنیا میاد شروع به مردن می‌کنه ، پس اون که اول شروع کرد ، از همه جلوتره . و جوون‌تر از همه ، حضرت آدمه ! اونجارو نگاه کنین (به فریده اشاره می‌کند) : مارکیز ما تنه‌دی نونگاتا ، با فاصلوی هشتصد سال از همه‌ی ما جوون‌تره (و تعلیم می‌کنه) .
 دی‌نولی : - ببو ، خواهش می‌کنم ، شوخی نکنین .

بل کرده‌ی : - آها ! به نظرت میاد که شوخی می‌کنم...
دی‌نولی : - البته ا خدا یا ... از وقتی که اومدی ...
بل کرده‌ی : - چی ؟ من حتی لباس کشیش هارو هم پوشیدم ...
دی‌نولی : - بله ! برای این که به کار جدی بکنی ...
بل کرده‌ی : - خوب ... اگه برای دیگرون به چیز جدی بود...
مثلا الان برای فرها ... (بعد خطاب به دکتر) دکتر ، قسم می‌خورم که
هنوز نمی‌دوم چه کار می‌خواهین بکنین .

دکتر (بی‌حوصله) : - خواهید دید . بذارین کارمو بکنم ... اگه
شما مارکیز رو هنوز توی این لباس می‌بینین ...
بل کرده‌ی : - آه ، چون اوهم باید ... ؟
دکتر : - البته ، البته ، با به لباس دیگه ، اوبجا باشه ، تا وقتی
که او حواسش جا اومد ، خودشو ... در مقابل مارکیز مایه‌ده دی‌تانوسا
بینه .

فریدا (که آهسته با دوتولی حرف می‌زند ، دکتر را متوجه اشتباهش
می‌کند) : - توستانا ، توستانا .

دکتر : - فرقی نمی‌کنه .

بل کرده‌ی : - آه ، فهمیدم ، دوتا رو جلوی خودش می‌بینه .

دکتر : - بله ، دوتارو . و اولوقت ...

فریدا (دکتر را به گوشه‌ای می‌برد) : - دکتر ، بیاین اینجا ...

گوش کنین ...

دکتر : - بفرمایین . (دکتر پهلوی دوجوان است و انگار برای آنها

توضیح می‌دهد) .

بل گره دی (آهسته به دو نامتبلده) : - شمارو به خدا ... پس ...
دو نامتبلده (با خفوت بر می گردد) : - چی ؟
بل گره دی : - واقماً اینقدر مورد علاقه‌ی شماست ؟ او تقدیری
که بنواین این بازی رو بکنین ؟ برای به زن خیلی زیاده !
دو نامتبلده : - برای به زن معمولی !
بل گره دی : - نه ، عزیزم ، برای همه . این به تسلیم بی قید و
شرطه ...

دو نامتبلده : - من به اون مدیونم .
بل گره دی : - دروغ نکن ، شما می‌تونستین ناراحت نباشین .
دو نامتبلده : - پس در این صورت ؟ چه تسلیمی ؟
بل گره دی : - ولی کافیست که به نظر دیگران ناراحت نیاین . ولی
این برای من به توهینه .

دو نامتبلده : - الان کی به فکر شماست !
دی نولی (جلو میاید) : - بله ، بله ، این کارو می‌کنیم ...
(به برنوم) ، شما برین و یکی از این سه نفر رو صدا کنین .
هر تولدو : - چشم قربان ! (از در ورودی خارج می‌شود .)
دو نامتبلده : - اول باید ادای مرخص شدن رو در بیاریم !
دی نولی : - بله ! برای همین خبرش می‌کنیم که به شما اجازه‌ی
مرخصی بده . (به بل گره دی) تو می‌تولی باشی ، همین جا بمون .
بل گره دی (با کتابه سر تکان می‌دهد) : - بله ، می‌تونم باشم ...
می‌تونم باشم ...

دی نولی : - برای این که دوباره بی‌اعتماد نشه ، می‌فهمی ؟

بل کرده دی : - البته ! Quantité négligeable!

دکتر : - باید ، حتماً ، حتماً ، مطمئن بشه که ما رفتیم (لاندولفو و برتوئو از در دست راست وارد می شوند) .

لاندولفو : - اجازه می فرمایین ؟

دی نولی : - بله ، بیاین ، بیاین ... اسم شما لولو ست ... ؟

لاندولفو : - لولو یا لاندولفو ، هرطور که بخواین .

دی نولی : - بسیار خوب . بینین . الان دکتر و مارکیز ، اجازه

مرخصی می خوان ...

لاندولفو : - بسیار خوب ، کفیه بگیریم که از پاپ اجازه ی پذیرفته

شدش رو گرفتن . الان تو اطاقشه ، از تمام چیزهایی که گفته ، بشیمونه ،

می ناله و امید نداره که بخشوده بشه . لطفاً بفرمایین ... باید حوصله

کنن و لباسهارو دوباره بپوشن ...

دکتر : - بله ، بله ، بریم ، بریم .

لاندولفو : - صبر کنین . با اجازه ، می خوام به توصیه ای بکنم :

بکین که مارکیز ما بلده دی نوسکاتا هم از پاپ تقاضا کرد که اونو بپذیره .

دوناماتیلده : - حالا می بینین که منو شناخته ؟

لاندولفو : - معذرت می خوام ، برای این نیست ، آخه خیلی از

دشمنی مارکیز ، که پاپ رو در قلعه ی خودش مهمون کرد ، می ترسه .

عجیبه : - البته آقایون بهتر از من می دونن - ولی مگه در تاریخی که

ما خونددیم ، اشاره شده که هانری چهارم ، پنهانی ، مارکیز نوسکاتا رو دوست

داشته ؟

دوناماتیلده (فوراً) : - نه . ابدأ اینطور نیست . برعکس !

لاندولفو: - به نظر من هم همینطور. اولی خودش میگه اولودویت داشته ، همیشه میگه ... و حالا می ترسه که ناراحتی مارکیز از این عشق پنهانی ، بهلوی پاپ ، به ضررش عموم بشه ..

بل گرده دی : - باید بهش جالی کرد که دیگه این دشمنی وجود نداره .

لاندولفو: - بسیار خوب

دوناماتیله (به لاندولفو) : - بله . بسیار خوب . (به بل گرده دی) چون شما - اگه نمی دونین - بدوین که در تاریخ دقیقاً نوشته شده که پاپ فقط به تقاضای مارکیز مایله و آبدی کلونز، تسلیم شد . و حالا ، بل گرده دی عزیز ، حالا باید بهتون بگم که وقتی قرار بود اسب سواری بکنیم ، من درست می خواستم روی همین موضوع تکیه بکنم ، تا بهش نشون بدم که ، برخلاف تصورش ، دشمنش نبودم .

بل گرده دی : - مارکیز عزیز ، خیلی جالبه ! ادامه بدین ، داستانتونو ادامه بدین ...

لاندولفو : - پس خانم می تونن دو باره لباس بیوشن و به لباس مارکیز نوسکانا ، همراه مؤسسیور (اشاره به دکتر) بهلوش برن .

دکتر (فوراً و به شدت) : - نه ، نه ، این یکی نه ، محض رضای خدا ! همه چیزو خراب می کنه ! اثر مقابله ، باید فوری و قاطع باشه ! نه ، نه ، مارکیز ، بریم ، بریم : شما باز هم به عنوان دوشس آده لاییده و مادر دوشس برلا ، بهلوش برین و اجازه مرخصی بخواین . و این موضوع خیلی مهمه . باید مطمئن بشه که ما رفتیم . یالا ، یالا :

وقت تلف نکنیم که خیلی کار داریم .

(ه کتر ، دولامانیده و لاسولو ، از در دست راست خارج می شوند .)

فریدا : - من دوباره دارم می ترسم ...

دی نولی : - باز هم فریدا ؟

فریدا : - خیلی بهتر بود ، اگه اول می دیدمش ...

دی نولی : - اصلا ترسی نداره !

فریدا : - عصبانیه ؟

دی نولی : - نه ! آرومه !

هل گره دی (با کنا به و احساساتی) : - مالِ خولیایه . مکه نشنیدی

که دوستت داره ؟

فریدا : - لطف دارین . من هم از همین می ترسم .

هل گره دی - روت خیال بد نداره ...

دی نولی : - فقط کار به دقیقه است ...

فریدا : - می دویم ، ولی تو تاریکی ، با اون ...

دی نولی : - فقط به دقیقه . من هم پهلوتم ، سایرین هم پشت درون

و هر آن سر می رسن . همین که مادرترو جلوی خودش ببینه ، دیگه

نقش تو نمود شده است ...

هل گره دی : - ترس من از به چیز دیگه است : که داریم آب

الک می کنیم .

دی نولی : - شروع نکن ! به نظر من ، ناین کار ، خیلی قاطعه !

فریدا : - به نظر من هم ! به نظر من هم ! دارم حشش می کنم ... دارم

می لرزم ...

هل گره دی :- بچه های من ، دیوونه ها خودشون هم نمی دونن ،
ولی خوشبختی ای دارن که ما متوجهش نیستیم ...

دی نولی (به شدت حرف او را قطع می کند) :- حالا دیگه این
خوشبختی چه صیغه ای به دست بردارین ا

هل گره دی (به شدت) :- که منطقی ندارن ا

دی نولی :- معذرت می خوام ، به منطقی چه ربطی داره ؟

هل گره دی :- چی ا به نظر تو تمام اینها منطقی نیست که - به خیال
ما - او باید به دیدن این (به فریاد اشاره می کند) و مادرش ، برای
خودش بتراشه ؟ در حالی که تمامشو ما ساختیم .

دی نولی :- نه ، ابدأ : چه منطقی ؟ همونطور که دکتر گفت ،
ما دو تصویر مختلف از هذیان خودشو بهش نشون میدیم .

هل گره دی (خیلی ناگهانی) :- هرگز نفهمیدم چرا در طب

دکتر میشن ا

دی نولی (متعجب) :- کی ؟

هل گره دی :- دکتر دیوونه ها .

دی نولی :- آها ، این دیگه خیلی عجیبه . می خواستی در چی

دکتر بشن ا

فریاد :- خوب ، کارشون اینه ا

هل گره دی :- من هم برای همین میگم ا باید در حقوق دکتر

بشن ا چون فقط حرف می زنن ا هر کی بیشتر پر حرفی کنه بهتره ا

« هذیان متناوب » ، « حس فاصله زمانی » ا بعد هم میکنن که معجزه

نمی کنن - مگه معجزه چه کاری داره - فقط اینو می دونن که هرچی بیشتر

بکن جادوگر نیستن ، مردم خیال می‌کنن که جزدی ترن - معجزه
نمی‌کنن - ولی همیشه هم آبروشون میره . خیلی قشنگه ، نه !
برتولدو (که کنار دست راست گوش می‌داد ، از سوراخ کلید نگاه می‌کند)

: - ایناهاشن ، ایناهاشن ، مثل این که دارن اینجا میان ...

دی نولی : - راستی ؟

برتولدو : - انکار می‌خواد بدرقه‌شون کنه ... آره ، آره ،

ایناهاشن !

دی نولی : - پس بریم ، بریم . (قبل از رفتن به برتولدو) شما

اینجا بمولین !

برتولدو : - باید بمولم ؟

(دی نولی بی آن‌که به او جواب دهد ، همراه فریدا و بل‌کره‌دی از در
ورودی خارج می‌شود و برتولدو را مبهوت باقی می‌گذارد . د دست راست
باز شده و اول لائوئو وارد می‌شود و تعظیم می‌کند ، و سپس دو نامائیده با
شل و تاج دوکی و بدمه‌کنر بالباس آبه‌ی کلونی و در وسط آنها هانری چهارم با
لباس شاهانه وارد می‌شود . او ردوئو و آریاندو پشت سر آنها می‌آیند .)

هانری چهارم (انکار بحتی را که در تالار تخت شروع کرده‌است ،

ادامه می‌دهد) : - و من از شما می‌پرسم : آگه می‌گین که سرسختم ، چطور

می‌تونم موزی باشم ...

دکتر : - نه ، چه سرسختی ، ابدأ ...

هانری چهارم (با خوشحالی لبخند می‌زند) : - پس به نظر شما ، من

واقعاً موزی هستم ؟

دکتر : - نه ، نه ، نه موزی ، نه سرسخت !

هانری چهارم (می‌ایستد ، با لحن کسی که می‌خواهد حمن نیش را

نشان دهد، ولی در ضمن کنایه می زند که این جریان نمی تواند ادامه داشته باشد) :- مونسینورا اگه سرسختی به خصلت بنده ، که نمی تونه با موزیکری همراه باشه ، امیدوار بودم که وقتی اونو از من می گیرین ، لااقل کمی موزیکری به من بدین ؛ باور کنین که برای من خیلی لازمه ا ولی اگه می خواین هر دو تا رو برای خودتون نگه دارین ...

دکتر :- چی ؟ به نظر شما ، من موزیم ؟

هانری چهارم :- نه ، مونسینور ! چه حرفی ابدأ .

(حرفش را قطع می کند و به دوناماتیلده) با اجازه ، موقع خداحافظی ، به چیز خصوصی به مادونا دوشس (اورا به گوشه ای برده و بانا راحتی می پرسد) واقعاً دخترتونو دوست دارین ؟

دوناماتیلده :- البته ، واضحه ...

هانری چهارم :- می خواین که من ، باتمام عشق وارداتم ، خطاهای

رو که نسبت به او کردهم ، جبران کنم ؟ و هرزگیهای رو که دشمنانم به من نسبت میدن ، باور ندارین ؟

دوناماتیلده :- نه ، نه ، باور نمی کنم ، هرگز باور نکردم .

هانری چهارم :- پس می خواین ؟

دوناماتیلده :- چی رو ؟

هانری چهارم :- که من دوباره دخترتونو دوست داشته باشم ؟

(باونگاہ کرده و ، بالحنی مرموز ، اضافه می کند) شما دوست مار کیز توستا نیستین ؟

دوناماتیلده :- با اینهمه تکرار می کنم که او کمتر از ما ، برای

عفو شما ، کوشش نکرد .

هانری چهارم (فودا ، آهسته و لردان) :- اینو لگین ، اینو لگین مادونا ،

می بینین چه اثری روی من میداره ؟

دونا ماتیلهده (به او نگاه می کند و آهسته و خصوصی می پرسد)

: - هنوز دوستش دارین ؟

هانری چهارم (منعجب) : - هنوز ؟ یعنی چه هنوز ؟ مگه شما

خبردارین ؟ هیچکس نمی دونه ا هیچکس نباید بدونه ا

دونا ماتیلهده : - شاید خودش می دونه ، که اینهمه برای شما

تمنا کرد .

هانری چهارم (کمی به او نگاه کرده و می گوید) : - دختر تو نو

دوست دارین ؟ (سکوت . با لحن مسخره به دکتر) آه ... موسنیور ،

باور کنین که من ، بعدها - خیلی خیلی دیر - متوجه شدم که زن دارم ...

و حتی حالا هم باید داشته باشم و شکی نیست که دارم ، اما قسم می خورم

که هرگز به فکرش نیستم . حیفه ، ولی حس نمی کنم ، تو قلبم حس

نمی کنم . و جالب اینه که حتی مادرش هم حسش نمی کنه . مادونا ،

اقرار کنین که او تقدیرها هم بهش علاقه ندارین . (نومیدانه به دکتر)

ازون یکی حرف می زنه (باهیجان بیشتر) و چنان اصرار می کنه که برام

غیر قابل فهمه .

لاندولو (بسیار فروتن) : - اعلیحضرت ، شاید می خواد عقیده ی

مخالفی رو که شما نسبت به مارکیز توسکانا دارین ، عوض کنه .

(و ناراحت از این که بخود اجازه داده و چنین حرفی زده است ، اضافه می کند)

البته منظورم اینه که الان ...

هانری چهارم : - چطور ؟ حتی تو هم معتقدی که دوست منه ؟

لاندولو : - بله ، الان بله ، اعلیحضرت ...

دونا ماتیلهده : - و برای همینه که ...

هانری چهارم :- فهمیدم . منظور تون اینه که باور نمی کنین دوستش دارم . فهمیدم . فهمیدم . هرگز کسی باور نکرد . هرگز کسی بویی نبرد . اینجور بهتره . سه . سه . (با قیافه و روحیه‌ای کاملاً متفاوت ، خطاب به دکتر) دیدین مونسینور ؟ شرایطی که پاپ برای بخشیدن من گذاشت ، ابداً ، با اونجه که باعث تکفیر من شد ، ربطی نداره . به پاپ مره سوار بگین که همدیگه رو در برسانون خواهیم دید . و شما مادونا ، اگه شانس بیارین و دختر تونو ، تو حیاط قلعه‌ی مارکیز ، دوستون ، ببینین ، چی بکم ؟ بهش بگین که بالا بیاد . بعد می بینیم که آیا میشه به عنوان زن و دوش پهلوی خودم نکش دارم ؟ تا حالا خیلی‌ها اینجا اومدن و به من اطمینان دلدن ، اطمینان دادن که خودشن - اویی که من می دوستم ، که دارم ... آره ، - خجالت آور نیست - گاهی دنبال زلم گشتم - ولی همه ، وقتی به من می گفتن برتا هستن و اهل سوزا - نمی دونم چرا - می خندیدن ! (خصوصی) می فهمین ؟ - توی رختخواب - من بی لباس ، او هم ... - خدایا - بی لباس ... به مردویه زن ... خوب ، طبیعیه ! .. دیگه آدم به فکر این نیست که چیه . لباس ، مثل یه شبح ، یه گوشه آویزونه ! (بالحن دیگری ، خصوصی ، به دکتر) مونسینور ، من گمان می کنم که اشباح ، بطور کلی ، چیزی جز نظاهرات کوچک روح لیستن ! تصاویری که نمی تویم در قلمرو رو یا نگهشون داریم ، و تو روز ، نو بیداری ، سراغمون میان و ما رو می ترسونن ! من شب‌ها ، وقتی می بینمشون ، خیلی می ترسم .. تصاویر گنگی از اسب پایین میان و می خندن . - گاهی هم از خون خودم که ، در سکوت شب ، مثل صدای خفهی قدم‌هایی توی به اطاق دور ، تو رگم می زنه ، می ترسم ... سه . خیلی شمارو سرپانگه داشتم . مادونا . مونسینور . (جلوی در ورودی - تا آنجا که بدرقه‌شان

کرده بود - تعظیم کرده و مرخصان می کند . دو ناماییده ود کتر می روند . او در را بسته و دگرگون برمی گردد) دلکها ! دلکها ! دلکها ! - به پیانوی رنگ ا - تا دستشون می زدم : سفید ، سرخ ، زرد ، سبز... و این یارو ، بیترودامبانی . آه آه اعالیه اخیلی بجا بود ا می ترسید که پهلوی من بیاد ا (این را با خوشحالی و حشبانهای می گوید ، با چشم و قدم در اطاق می گردد ، تا این که متوجه بر تولدو می شود - که ، بیش از آن که مبهوت باشد ، از این تغییر ، ترسیده است - مقابلش می ایستد و با انگشت اورا به سه همکار دیگرش - که آنها نیز متمجبند - نشان می دهد .) این احمق رو تماشا کنین که با دهن بازداره منونگه می کنه ... (شانهی اورا گرفته و تکان می دهد) نمی فهمی ؟ نمی بینی که چطور به این دلکهای ترسو ، لباس می پوشونم درستشون می کنم ، و میذارم که پهلوی من بیان ا فقط از این می ترسن ، آه... که مبادا صورتک مضحکشون رو پاره کنم و لوشون بدم ؛ انکار که من مجبور شون نکردم این لباسیوشن و صورتک بزین ، تافقط به بهانهی دیوونگیم ، کیف کنم .

لاندوانفو ، آریالدو ، اوردوانفو (با تمجب بهم نگاه می کنند):

چی ؟ چی میکنی ؟ پس ؟

هانری چهارم (بر اثر حرفشان برمی گردد و فریاد می زند) : -
 بسه ا تموم کنین ! خسته شدم ! (بمد ، انکار که نمی تواند آرام بگیرد و باور کند)
 عجب ا چه جسارتی ، که با فاسقش اینجا بیاد... و انکار که خیلی هم رعایت می کردم تا به بدبختی رو که خارج از زمان ، خارج از دنیا ، خارج از زندگی ست ، عصبانی نکنن ! و گرنه خیال می کنین که چنین تحمیلی رو قبول می کرد ا - آخه ، خودشون ، بله ، هر روز و هر دقیقه ، ادعادارن که دیگران او بطوری باشن که خودشون می خوان ، و این مکه

تحمیلہ ! ابدأ ! ابدأ ! این طرز فکرشونه ، طرز دیدشونه ، زندگیشونه ،
 و هر کسی هم خاص خودشو داره ! شما هم مال خودتونو دارین ؟ البته !
 ولی مال شما چه جوریه ؟ مثل گاو و گوساله ! بدبخت ، گذران ، نامطمئن ..
 و اینه که اونها استفاده می کنن ، مال خودشونو به شما می قبولونن ، تا
 شما هم مثل اونها بینین و حس کنین ! یا لا اقل اینطور خیال می کنین !
 چون مگه چی میتونن تحمیل کنن ؟ فقط حرف ! حرفی که هر کس به جور
 می فهمه و برای خودش تکرار می کنه . و این ، به اصطلاح ، « عقیده
 اجتماعی » هم اینطور درست میشه ! و وای به حال کسی که به روز وسط
 یکی از این حرفهایی که همه تکرار می کنن ، گیر بکنه امثلاً « دیوونه » !
 مثلاً ، چه می دونم ؟ - « احمق » ! - ولی بگین بینم ، آیا آدم می تونه از این
 فکر راحت باشه ، که به کس دیگه ای داره خودشو می کشه تا دیگرانو
 قانع کنه که شما همون چیزی هستین که او می بینه ، و بخواد ، مطابق
 دید خودش ، پیش دیگران ، به شما ارزش بده ؟ - « دیوونه » ، « دیوونه » !
 وقتی که از اسب افتادم و سرم زمین خورد . . . (می ایستد و منوجه چهار
 نفری می شود که با تعجب به هم نگاه می کنند) تو چشم هم دیگه نگاه می کنین ؟
 (ادای تعجبشان را در می آورد) آه ، چه کشفی ؟ هستم ، نیستم ؟ بله بابا ،
 دیوونه ام ! (قیافه ی وحشتناک می گیرد) خوب ، پس زانو بزنین !
 (یکی یکی را مجبور به زانو زدن می کند) به شما فرمون میدم که جلوی من
 زانو بزنین - اینجوری ! - و سه بار پیشونی تونو به خاک بمالین ! یا لا
 همه باید جلوی دیوونه ها اینطور بمونن ! (به دیدن کسانی که زانو زده اند ،
 فوراً خوشحالی و حسیانهاش را از دست می دهد ، و با تحقیر) یا لا ،
 گوسفندها ، بلندشین ! - از من اطاعت کردین ؟ می توستین دست و پامو

ببنده بن ... آدمی که زیر بار به حرف خرد بشه ؟ چیزی نیست اچی هست
 به مکس اتمام زندگی ، اینطور ؛ زیر بار حرف خرد شده ا
 زیر بار مرده ها امن اینجام : می توین باور کنین که واقعاً
 هانری چهارم هنوز زنده ست ؟ با این همه ، باشما حرف می زیم ، به شما
 فرمون می دهم - دلم می خواد - و این هم ، به نظر تون ، به شوخیه که
 مرده ها باز زندگی می کنن ؟ بله ، این به شوخیه : از اینجا بیرون برین ،
 تودیای زلمها برین . آفتاب می زنه . زمان مال شماست . روزمیشه . و
 شمای گین : این روزی رو که در مقابلداریم ، خودمون می سازیم ا - راستی ؟
 شما ا پس سلام منوبه همه ی سنت ها برسوین ! سلام منوبه همه ی آداب و رسوم
 برسوین ! بنشینین و حرف یزین ا همون حرفهای گفته شده رو تکرار
 کنین ا به خیالتون زندگی می کنین ؟ شما زندگی مرده هارو می جوین ا
 (جلوی برتولو ، که بسیار متعجب است ، می ایستد) تویکی ، واقعاً هیچی
 نمی فهمی ، هان ؟ استم چیه ؟

برتولد : - من ... اه ... برتولو .

هانری چهارم : - احمق ، برتولو چیه ا اینجا که کسی نیست :

استم چیه ؟

برتولو : - وا ... واقعاً .. اسمم ... فینوت .

هانری چهارم (بر اثر کمترین اشاره ی سه نفر دیگر ، فوراً برمی گردد)

: - فینو ؟

برتولد : - فینو با یوسا . بله قربان .

هانری چهارم (به سائیرین) : - چقدر شنیدم که همدیگه رو

صدای می کردین ا - (به لالولو) تو استم لولوست ؟

لاندولفو : - بله قربان ... (با خوشحالی ناگهانی) اوه خدایا ..

پس ...

هانری چهارم (فوراً، خشن) : - چی ؟

لاندولفو (افسردہ) : - نه ... منظورم ...

هانری چهارم : - دیکه دیوونه نیستم ؟ ولی نه ا مکه منو

لمی بینین ؟ به ریش کسی که این خیالو می کنه ، می خندیم . (به آریاللو)

می دولم که اسمت فراتکوست ... (به آریاللو) وتو، صبر کن ...

اوردولفو : - مومو !

هانری چهارم : - بله ، مومو ا خیلی فشنکه ، نه ؟

لاندولفو : - پس .. خدایا ...

هانری چهارم : - چی ؟ هیچی فقط با همدیکه ، حسابی

می خندیم ... (می خندد) قاه ، قاه ، قاه ا

لاندولفو ، آریاللو ، اوردولفو (نامطمئن ، مبہوت ، خوشحال

وناراحت بهم نگاه می کنند) : - معالجه شد ؟ راسته ؟ چطور ؟

هانری چهارم : - ساکتا ساکتا ! (به آریاللو) تو نمی خندی ؟

هنوز دلخوری ؟ نه ا می دولی ؟ منظورم تو لبودی . به نفع همه ست ،

می فہمی ؟ نه نفع همه ست : کہ به یکی بکن دیوونه ست ، تا به این بهالہ

بتون حبش کنن ، و می دولی چرا ؟ چون تحمل حرفاشوندارن . از اونایی

کہ الان رفتن ، چی بگم ؟ کہ یکی ہرزہ ست ، یکی کلاہ بردار و یکی ہم

ہست فطرت ... ولی نه ا هیچکس باور نمی کنه ا - اما . ہمہ به حرفہام

گوش میدن و من می خوام بدولم کہ ، اگہ حرفہا حقیقت ندارن ، چرا

گوش میدن ؟ مکہ ہمیشہ حرف دیوونہارو باور کرد ا با این ہمہ ، با

چشم‌های وحشت‌زده، گوش‌نیدن . - چرا ؟ - تو، توبه من بگو ، چرا ؟
می‌بینی آروم !

بر تو لدو : - چون ... شاید ... خیال می‌کنن که ...

هانری چهارم : - نه عزیزم ... نه جالم ... خوب تو چشم‌هام
نگاه کن ... نمی‌گم که حقیقه - خیالت راحت باشه ! ... هیچ چیز حقیقت
بیست ! - ولی تو چشم‌هام نگاه کن !

بر تو لدو : - بله ، اینجوری ، خوبه ؟

هانری چهارم : - می‌بینیش ؟ می‌بینیش ؟ خودتو ! حالا چشم‌های
تو هم وحشت‌زده‌ست ! چون به نظر تو هم ، من یه دیوونه‌ام ! - و این هم دلیلش !
این هم دلیلش ! (می‌خندد).

لاندو فو (از طرف دیگران ، به خود جرأتی می‌دهد) : - چه دلیلی ؟

هانری چهارم : - همین تعجب شما ! چون که دوباره ، به
نظرتون ، من دیوونه‌ام با این که - خدایا ! - می‌دولین ! باور داشتن ، و تا
حالا هم قبول داشتن که دیوونه بودم ! - درسته یا نه ؟ - (به آنها نگاه
کرده و می‌پند که بیچاره‌اند) ولی می‌بینیدش ؟ حس می‌کنین که این تعجب
می‌تونه به وحشت تبدیل بشه ، انگار که زمین زیر پاتون دهن وا کنه
و یا هوا نداشته باشین که نفس بکشین ؟ آقایان من ، چاره‌ای بیست !
چون منی دولین پهلوی به دیوونه بودن یعنی چه ؟ یعنی این که : تمام
اون چیزی رو که برای خودتون و در اطراف خودتون ساختین ، منطق ،
تمام منطق ساختمونتون ، خراب بشه ! اه ، چی می‌خواین ؟ خوشا بنه
حال دیوونه‌ها که بی‌منطق می‌سازن ! یا با یه منطق خاص خودشون که
مثل پر جنبه ! متغیرن ! متغیرن ! امروز اینطورن و فردا خدا می‌دونه !

- شما خود توبو محکم نگه می‌دارین و اونها ابدأ خود شو تونو نگه نمی‌دارن.
 متغیرن ا متغیرن ا - شما می‌کنین : « نمی‌تونه باشه ا » ، ولی برای اونها
 می‌تونه همه چیز باشه . شما می‌کنین واقعی نیست . چرا ؟ - مگه به نظر
 تو ، تو (به آنها اشاره می‌کند) و هزار نفر دیگه ، واقعی نمی‌آد ا ا ،
 عزیزان من ا باید ببینیم برای اون صد هزار نفر دیگه که ، به اصطلاح ،
 دیوونه لیستن ، چه چیزی واقعیه و چه نمایی از اون منطق قشنگشون
 می‌تونن بدن ؟ یادمه که وقتی بچه بودم ، ماه توی چاه ، برام به چیز
 واقعی بود . خیلی چیزهای دیگه واقعی بود . هر حرفی رو که دیگران
 می‌گفتن ، باور می‌کردم و خوشبخت بودم ا چون وای به حالتون ، اگه به اون
 چیزی که امروز براتون حقیقته نجسین ، همونطور که فردا باید به یه
 حقیقت دیگه بجسین ، گرچه مخالف حقیقت دیروزتون باشه . وای به
 حالتون ، اگه ، مثل من ، این چیز وحشتناکی رو که واقعا دیوونه
 کننده‌ست ، به حساب بیارین و توش فرو برین : یعنی پهلوی کسی هستین
 و تو چشمش نگاه می‌کنین ، - همونطور که من ، یه روزی ، تو چشمی
 نگاه کردم - اونوقت مثل گدایی میشین که جلوی دری هستین و به شما
 اجازه‌ی ورود نمیدن : و اون کسی که می‌تونه توبره ، هرگز شما نیستین .
 شما ، بادبیا تون ، اونومی بینین ، لمسش می‌کنین ، ولی براتون یگانگه‌ست ،
 همونطور که او هم ، با دیبای غیر قابل نفوذش ، شما را می‌بینه و لمس
 می‌کنه ... (سکوت طولانی . صحنه تاریک شده است و این تاریکی ، گم‌شدگی ای را
 تشدید می‌کند که چهار صورتک در آن فرورفته‌اند و هر لحظه از صورتک بزرگ ،
 که در تمق بدبختی ترسناکی - که نه فقط مال او ، بلکه مال همه است -
 فرقی شده است ، دور می‌شوند . بعد حرکت می‌کند و انگار جوپای چهار نفری است
 که آنها را نزد خود نمی‌پابد) اینجاست تاریکه .

اوردونفو (فوراً جلو می آید) : - می خواین چراغ چهارم ؟
هانری چهارم (هانسگرد) : - چراغ ، بله ... خیال می کنین
نمی دونم که تا با چراغ موشیم پشت می کنم و میرم که بخوابم ، شما ،
حتی در تالار تخت هم ، چراغ برق روشن می کنین ؟ - من ندیدم می گیرم .

اوردونفو : - آه ... پس می خواین که ... ؟

هانری چهارم : - نه : منو کور می کنه . - چراغ خودم می خوام .
اوردونفو : - پشت در حاضره . (خارج شده و فوراً يك چراغ روغنی
قدیمی وارد می شود) .

هانری چهارم (چراغ را می گیرد و به میز اشاره می کند) : -
به خردم روشن شد . دور میز بنشینین . نه اینجوری نه راحت بنشینین . (به آربالدو)
تو اینجوری ... (به برنولدو) تو اینجوری .. تو هم اینجوری (خودش هم
می نشیند) و من هم اینجا ... (به پنجره نگاه می کند) باید به ماه دستور
بدیم که به نور قشنگی بفرسته ... ماه ، برای ما خوبه ، مفیده ، من به اون
احتیاج دارم ، اغلب از پنجره می خودم نگاهش می کنم و توش غرق می شم ؛
کی وقتی نماشاش می کنه ، می تونه باور کنه و بدونه که هشتصد سال
گذشته و من ، من که جلوی پنجره نشستم ، واقعا نمی توئم هانری چهارم
باشم که مثل به آدم معمولی داره به ماه نگاه می کنه . نگاه کنین ا
نگاه کنین ا چه تابلوی عالی ای : امپراطور با مشاورین با وفاش ..
خوشتون نمیداد ؟

لاندونفو (آهسته به آربالدو) : - می فهمی ؟ وقتی که آدم بدونه

واقعی نبود ..

هانری چهارم : - واقعی ! چی ؟

لاندولفو (با لکت . انکار معذرت می‌خواهد) : - نه .. بله ..

چون که او (اشاره به برنولد) تازه استخدام شده .. من ، امروز صبح

می‌گفتم : حیفه که با این لباسها .. با اون لباسهای که تو گنجه هست ..

و با به تالاری مثل این (اشاره به تالار تخت) ..

هانری چهارم : - خوب ؟ چرا حیف ؟

لاندولفو : - بله .. که نمی‌دونستیم ..

هانری چهارم : - که برای شوخی ، این بازیها رو می‌کردیم ؟

لاندولفو : - چون خیال می‌کردیم که ..

آریالدو (به کمکش می‌آید) : - بله .. که جدی بودا

هانری چهارم : - چطور ؟ مگه براتون جدی نیست ؟

لاندولفو : - چرا ؟ ولی ..

هانری چهارم : - می‌کم احصین امی با یست بلد بودین که خودتونو

فریب بدین ، نه این که ، جلوی من و جلوی کسانی که گاه گاهی اینجا

میان ، بازی در بیارن ، بلکه برای خودتون ، همونطور که بودین ، طبیعی ،

مثل هر روز ، برای خودتون باغین . (دست برنولد را می‌گیرد) برای

خودت ، می‌فهمی ؟ تو که با این بازی می‌توستی تون بخوری ، بخوابی ،

و آگه خارش داشتی ، شوله تو بخارونی . (به سایرین) خودتونو زنده ، زنده ،

واقعا زنده ، در هزار و صد ، پهلو هانری چهارم حس کنیه ا و از اینجا ،

از این عصر دوردمت ، از عصری اینقدر مرده و رنگین ، با هفتصد سال

فاصله ، پایین بیاین ، پایین بیاین ، و به آدمهای هزار و نهصد فکر کنین

و ببینین که با چه سرگشتگی و بیچارگی ای تلاش می‌کنن تا راه حلی

برای مسایل خودشون پیداکنن، و ببینن چطور می‌تونن به کارهای که اینقدر سرگشته شون کرده، سرسامون بدن. در حالی که شما، با من، در باریخین ا هر قدر هم که سرلوش من غمناک، جریالات وحشتناک، جنگها بی رحماه و داستان دردناک باشه، باز تاریخه، تغییر نمی‌کنه، نمی‌تونه تغییر کنه، می‌فهمین؟ برای همیشه ثابته .. و شما می‌تونین تحسین کنین که چطور هر عملی، با منطق کامل، تابع عکس‌العمل خودشه، و هر حادثه‌ای، دقیق و صحیح، با تمام جزئیاتش اتفاق می‌افته.

خلاصه، لطف تاریخ رو که اینقدر بزرگه، حس کنین!

لاندولفو :- آه، قشنگه ا قشنگه!

هانری چهارم :- قشنگه، ولی بسه! حالا که فهمیدین، دیگه نمی‌تونم! (چراغ را برمی‌دارد و می‌خواهد برود) حتی شما هم که تا حالا نفهمیده بودین! حالا دیگه عقم میشینه! (با خمی‌شدیدو خوددار، با خود) باید کاری کنم که، از آمدنش به اینجا، پشیمون بشه! برای من خودشو به شکل مادر زن در میاره ... و اون یکی، به شکل کشیش .. با خودشون دکتر میارن که منو معاینه کنه ... از کجا معلومه که امیدندارن معالجه‌م کنن ... دلقک‌ها! دلم می‌خواد لا اقل به یکی شون سیلی بزنم: به اون که شمشیر باز خویبه! منو می‌کشه .. خواهیم دید! خواهیم دید! (در می‌زنند) کیه؟

صدای جوانی :- خدا پینشه!

آریاللو (بی‌نهایت راضی از این که شوخی می‌تواند ادامه یابد)

:- آه، جوانی هست، جوانی هست که مثل هر شب اومده ادای راهبو

در پیاره!

اوردولفو (دست بهم می‌مالد) :- بذار ، بذار ، بیاد ا

هانری چهارم (فوراً . خشن . محکم) :- احمق ا می بینی ؟
چرا ؟ چرا باید پیرمرد بدبختی رو که فقط از روی علاقه به من این
کارو می‌کنه ، مسخره کنی ؟

لاندولفو (به اوردولفو) :- باید ، انکار واقعی باشه ا می فهمی ؟
هانری چهارم :- بله ، انکار واقعی ؛ چون فقط در اون صورته
که حقیقت مسخره همیشه (در را باز می‌کند . جوانی ، با يك لوله کاغذ
زیر بغل ، وارد می‌شود) بیاین ، بیاین پدر (بعد ، لحنش ، رنگی از درد
و ندامت می‌گیرد) تمام مدارك زندگي من ، که به نفع من بودن ، همه ، توسط
دشمنانم ، بی رحمانه از بین رفتن ؛ فقط ، اونچه نجات پیدا کرده ،
چیزهای است که توسط يك کشیش ، يك کشیش کوچک و باوفا ، نوشته
شده .. وشما می‌خواين به این بخندين ؟ (با مهربانی ، جوانی را به نشستن
دعوت می‌کند) بنشینین ، پدر ، اینجا بنشینین و چراغ رو پهلوتون بذارین ا
(چراغی را که به دست دارد ، پهلوی اومی گذارد) بنویسین ، بنویسین .
جوانی (بروی کاغذ خم شده و آماده نوشتن است) :- اعلیحضرت ،
حاضرم .

هانری چهارم (دیگه می‌کند) :- عهدنامه‌ی صلح ماسونوا ، به نفع
خوبها و بیچاره‌ها و به ضرر بدها و قدرتمندها بود (پرده آهسته فرود می‌آید)
برای دسته‌ی اول ، خوشحالی ، و برای دسته‌ی دوم ، بدبختی آورد ...

پرده

پرده‌ی سوم

تالارتخت ، تاريك است . در تاريكي ، ديوار كه صحنه ،
به زحمت ديده مي شود . دو تابلوي نقاشي ، كنده شده و در محوطه‌ي
خالي‌ي آن ، فریده ، دولباس ملاكيز طيلند دي نوسكافا . آنطور
كه در پرده‌ي دوم ديده شد - و كار نو دي نولي در لباس هانري چهارم ،
درست به حالت تصاوير تابلو ، ايستاده اند .

وقتي پرده بالا مي رود ، صحنه ، لحظه‌اي خالي است .
بعد ، در دست چپ باز شده و هانري چهارم ، چراغ به دست ،
وارد مي شود و ، در آسنانه‌ي در ، برگشته ، با چهار جوان و جواني
كه - تصور مي شود به همان حال پرده‌ي دوم - در اطاق مجاور تالار
هستند ، صحبت مي كند .

هانری چهارم : - نه ا بنشینین ، بنشینین ، خودم میبرم . شب
بخیر . (در را می بندد و ، بی نهایت خسته و افسرده ، از تالار می گذرد ،
تا از در دوم دست راست ، به اندرون پرود).

فریدا (همین که می بیند او کمی از حد تحت گفتمنه است ، چون
کسی که ، انفرط ترس ، به حال فشا افتاده باشد ، از درون حفره زیر تلبمی گوید)
: - هانری ..

هانری چهارم (انکار که از پشت به او خنجر زده باشند ، بر اثر
صدای ایستد ، صورت وحشت زده اش را بسوی دیوار ته صحنه می گرداند و بطور
غریزی دستش را بالای برد) : - کی منو صدا زد ا

(این يك سؤال نیست . پرسشی است ، نادمی لرزشی لذت ترس ، که
انتظار هیچ پاسخی را در تاریکی و سکوت وحشتناک تالار ندارد .
ناگهان این شك در او زنده می شود که مبادا واقعا دیوانه شده باشد .)
فریدا (که ، بر اثر آن حرکت ناشی از ترس ، بیشتر وحشت کرده
است ، يك بار دیگر ، قوی تر می گوید) : - هانری ... (با این که
می خواهد نقشی را که به عهده دارد ، به خوبی انجام دهد ، سرش را کمی از
حفره بیرون می آورد) .

هانری چهارم (نمره می زند . چراغ را می اندازد . با دست سرش را
می گیرد و می خواهد فرار کند) .

فریدا (از حفره به روی سکو می جهد و دیوانه وار فریاد می زند)
: - هانری .. هانری ... می ترسم ... می ترسم ...

(در این هنگام ، دی نولی به نوبه ی خود ، روی سکو و

از آنجا به زمین می‌جهد ، تا فریدا ، که بی‌حاش است و دارد به زمین می‌افتد ، بگیرد . دکتر ، دو نام‌تیلده در لباس مارکیز هوسکالا ، بی‌توبل کرده دی ، لاندوللو ، آربالدو ، اوردوللو ، برنوللو ، و جوانی ، از در دست چپ وارد می‌شوند . یکی از اینها ، فوراً چراغ را روشن می‌کند : این چراغ در سقف پنهان است و نوری عجیب‌دارد ، آنچنان که فقط قسمت بالای صحنه را روشن می‌کند . دیگران ، بی‌آن‌که به هانری چهارم ، که در گوشه‌ای ایستاده و به این تهاجم غیرمنتظره نگاه می‌کند و سراپا از وحشت می‌لرزد ، توجهی نکنند ، برای کمک به فریدا ، که در آفوش نامزدش می‌لرزد و می‌نالد ، بسوی او می‌روند و همه باهم به گفتگو می‌پردازند .

دی نولی : - نه ، نه ، فریدا .. من اینجا .. پهلوتم ...

دکتر (که همراه دیگران آمده است) : - بسه ! بسه ! دیگه .. کارمون تموم شد ..

دو نام‌تیلده : - فریدا ، معالجه شد ! اینهاش ! معالجه شد ! می‌بینیش ؟

دی نولی (متعجب) : - معالجه شد ؟

بل کرده دی : - همش مسخره بازی بود ! خیالتون راحت باشه ! فریدا : - نه ! می‌ترسم ! می‌ترسم !

دو نام‌تیلده : - از چی ؟ نگاش کن ! خودش ! معالجه شده !

دی نولی : - نه ؟ چی میکنی ؟ معالجه شد ؟

دکتر : - ایکارا ! به نظر من ..

بل کرده دی : - بله ! اینها بهما گفتن ! (به چهار جوان اشاره می‌کند) .

دوناماتیلده : - بله ، مدتهاست ا به اینها گفت ا

دی نولی (که اکنون بیشتر توهین شده است تا شکفت دده) : -

چطور ؟ این که تاهمین حالا .. ؟

بل گره دی : - اووم ا بازی درمی آورد ، تا به ریش من و تو و

همه بخنده ...

دی نولی : - چطور ممکنه ؟ یعنی حتی تا دم مرگ به خواهرش

هم بخنده ؟

هانری چهارم (که تاکنون در گوشه ای ایستاده بود و بر یکایک آنها نگاه

می کرد و به این اتهام که گمان می کردند آنها را به بازی گرفته است ، گوش می داد ،

و با درخشش چشم نشان می داد که در پی انتقامی است که هنوز توهینی که درویش را

می خورد مانع از آن است که آشکار شود ، در این لحظه ، با این فکر قاطع که بازی

ناجوانمردانه ای را که برایش تهییج دیده بودند به واقعیتی بدل کند ، پیش می آید و بر

خواهرزاده اش فریاد می زند) : - یا لا ا د بگو ا

دی نولی (کیج از این فریاد) : - چی بگم ؟

هانری چهارم : - فقط « خواهر » تو که نموده ا

دی نولی (کیج) : - خواهر من ا من ، منظورم خواهر نوست که

تا دم مرگ مجبورش کردی ، در نقش مادرت آنده ، اینجا بیاد ا

هانری چهارم : - مگه « مادر » تو نبود ؟

دی نولی : - بله ، مادر من ، مادر من ا

هانری چهارم : - ولی مادر تو ، برای من ، « پیر و غریب »

مرد ، در حالی که تو تروتازه از اینجا بیرون اومدی (به حفره اشاره می کند)

و تو از کجا می روی که من ، حتی در این لباس ، بر اش مدتها زار زار

گریه نکردم؟

دو ناماتیلده (منجوب به دپکران نگاه می‌کند) :- چی داره

میگه؟

دکتر (بی‌نهایت ترسیده است و به دقت نگاه می‌کند) :- یواش ،

یواش ، شمارو بخدا !

هانری چهارم :- چی می‌گم ؟ از همه می‌پرسم ، مگه آندره ،

مادر هانری چهارم بود ! (انکار که فریده) واقعا مارکیز توسکانا است ، از او

می‌پرسد (گمان می‌کنم که شما مارکیز ، اینو بدونین !

فریده) هنوز ترسان است و خود را به دی‌نولی می‌فشارد) :- نه ،

من نه ! من نه !

دکتر :- آها ! هذیان دوباره شروع شد . آقایون ، احتیاط کنین !

بل کرده‌دی (توهین شده) :- دکتر ، هذیان چیه ؟ دوباره مداره بازی

درمیاره !

هانری چهارم (فورا) :- من ؟ این جا رو سوراخ کردین و

جالا این مثل هانری چهارم خلوی منه ..

بل کرده‌دی :- این مسخره بازی دیگه بسه !

هانری چهارم :- کی گفت مسخره بازی ؟

دکتر (شدید به بل کرده‌دی) :- شمارو بخدا ، مجادله نکنین !

بل کرده‌دی (بی‌آن‌که به او امتنا کند ، با صدای بلندتر) :- اینها به من

گفتن ! (بمبارجوان اشاره می‌کند) اینها ! اینها !

هانری چهارم (برگشته و به آنها نگاه می‌کند) :- شما ؟ شما

گفتین مسخره بازی ؟

لاندولفو (شرمسار و ناراحت) : - نه . . . گفتیم که... معالجه شد .
بل کرده‌دی : - بسه دیگه ، نه .وم کنین ا (به دونامایله) گمان
نمی‌کنین که دیدن این (اشاره به دی‌نولی) و شما ، با این وضع ، غیر
قابل تحمله ؟

دونامایله : - شما دیگه خفه شین ا اکه واقعاً معالجه شده ،
دیگه کی به فکر لباسه ا

هانری چهارم : - معالجه شدم . بله ا معالجه شدم؟ (به بل کرده‌دی)
ولی نه برای این که ، اونطور که تو دلت می‌خواد ، زود تموم کنم ،
(شروع به حمله می‌کند) تومی‌دولی بیست ساله که هیچ کس جرئت نکرده ،
مثل تو و این آقا (اشاره به دکتر) ، پهلوی من بیار ؟

بل کرده‌دی : - بله ، می‌دونم ا و این بود که امروز صبح من هم
با لباس ...

هانری چهارم : - کشیش اومدی ، می‌دونم ا
بل کرده‌دی : - و تو خیال کردی که من بی‌ترو دایمانی هستم ا ولی من
نخندیدم ، چون خیال می‌کردم

هانری چهارم : - که دیوونه‌م ا و حالا که معالجه شدم ، به
دیدن مارکیز با این لباس ، خنده‌ت می‌گیره ؟ در حالی که می‌تولستی
فکر کنی که ظاهر حالای این ، در نظر من (با حرکتی تحقیر آمیز ،
حرفش را قطع می‌کند) آه ا (فوراً به دکتر) شما طبیبین ؟
دکتر : - من ، بله . . .

هانری چهارم : - و شما این خانمو به شکل مارکیز نوسلانا

در آورین؟ دکتر، می‌دولین که ممکن بود با این کارتون، در په لحظه، واقماً دیوونه‌م کنین؟ گذاشتین تابلوها حرف بسزنن، زلنده بشن، از قابشون بیرون بیان... (به فریدا و دی‌نولی و همد به مارکیز و سرآخر به لباس خود نگاه می‌کند) آه، دکتر، خیلی خوب درست کردین... خیلی خوب... خیلی خوب... به جفت، برای به دیوونه (با دست، اشاره کوچکی به بل‌کرده می‌کند) و حالا به نظرش به بالماسکه‌ی دُنده میاد، نه؟ (برگشته، به او نگاه می‌کند) بله، حالا این لباس من هم بالماسکه‌ست، تا بتونم با تو بیام، نه؟

بل‌کرده‌ی: - با من! - با ما!

هانری چهارم: - کجا بیام؟ به کلوب؟ با اسمو کینگ و کراوات سفید؟ یا هر دو مون بریم خونه‌ی مارکیز؟

بل‌کرده‌ی: - هر جا دلت بخواد! منگه میخوای باز هم اینجا بمونی و شوخی بدشگون به روز اسب سواری رو تنها ادامه بدی؟ راستی که باور نکردنیه، باور نکردنیه، چطور توستی بعد از خلاصی از اون بدبختی که به سرت اومده بود، باز اینطور ادامه بدی!

هانری چهارم: - بله، می‌دونی؟ وقتی از اسب افتادم و سرم زمین خورد، یادم نیست که تا چه مدت، دیوونه‌ی واقعی بودم...

دکتر: - آها! همین، همین! خیلی طول کشید؟

هانری چهارم (خیلی تند به دکتر): - بله، دکتر، خیلی: تقریباً ۱۲ سال: (فوراً به بل‌کرده‌ی) خیلی خوب، عزیزم، بعد برای این که دیگه چیزی رو ببینم، تمام اون چیزهایی که بعد از روز کارناوال - البته برای شما - برای من - اتفاق افتاد، چیزهایی که عوض شدن،

دوستایی که به من خیانت کردند ، کسانی که مثلاً جامو گرفتن ... چه می‌دونم ! مثلاً فکر شو بکن به زنی و دوست داشتی ... یا مثلاً یکی مرد ، یکی از بین رفت ... این چیزها بود ، می‌دونی؟ برای من ، ابدأ ، اونطور که تو خیال می‌کنی ، مسخره بازی نبود !

بل کرده‌دی : - نه ، من اینو نمیکم ، معذرت می‌خوام ! منظورم

بعده !

هانری چهارم : - راستی؟ بعد؟ به روز ... (درنگ می‌کند)

دکتر (دکتر ، خیلی جالبه ، مطالعه کنین ، خوب مطالعه کنین ! (موقع حرف زدن ، سراپا می‌لرزد) معلوم نیست چطور ، به روز ، خود به خود ، اینجا (به پیشانی‌اش اشاره می‌کند) که خراب بود ... چندی‌دوئم ، خوب شد . چشم باز می‌کنم و اول نمی‌فهمم که خوابه یا بیداری ؛ ولی بعد ، بله ، بیدارم ، اینو دست می‌زنم ، اونو دست می‌زنم ، آه .. - به قول این (اشاره به بل کرده‌دی) - چیزها رو روشن می‌بینم ، بعد ، کم کم .. چی می‌خواین ؟ - این لباس کارناوال ! این کابوس ! بله ، پنجره هارو باز کنیم ، زندگی رو تنفس کنیم ! بریم ، بریم ! بیرون بدویم ! (جلوی هیجان‌ش را می‌گیرد و ناگهان می‌ایستد) کجا؟ چه بکنیم ؟ که همه ، دزدکی ، منو با انگشت به هم نشون بدن و بگن هانری چهارمه ؟ اون هم نه اینطوری ، بلکه دست به دست تو ، دوست عزیز زلدگی ؟

بل کرده‌دی : - نه ! چی میگی ؟ آخه چرا ؟

دوناها تیلده : - کی می‌توبست بگه ... ؟ حتی فکرش هم نمی‌کردن !

به اتفاق بود !

هانری چهارم : - مگه اول همه منو دیوونه صدا نمی کردن !
(به بل کرده) تو که میدونی ! تو که بیش از همه ، به کسی که از من
دفاع می کرد ، می پریدی !

بل کرده دی : - دست بردار ، شوخی می کردم .

هانری چهارم : - موهامو نگاه کن (موهایش را نشان می دهد) .

بل کرده دی : : - مال من هم سفید شده !

هانری چهارم : - بله ، با این تفاوت که من اینهارو ، اینجا ،
بصورت هانری چهارم سفید کردم ، می فهمی ؟ وابداهم متوجه نشدم ! فقط
به روز ، یکدفعه چشم باز کردم و متوجه شدم و چقدر هم ترسیدم ؛ چون
فهمیدم که تنها موسفید شده ، همه چیز سفید شده ، همه چیز خراب
شده ، همه چیز تموم شده ، و من ، مثل به کرگ کرسنه ، به مهمونی ای
می رسم که دیگه چیزی ازش نمونده .

بل کرده دی : - ولی دیگر... ..

هانری چهارم (فوراً) : - می دونم ، اونها که نمی توستن منتظر این بشن
که من معالجه بشم ! حتی اونهای که اسب زین و یراق شده مو زخم
زدن

دی نولی (وحشت زده) : - چی ؟ چی ؟

هانری چهارم : - بله ، خیالت کردن ، تا اسبم رم بکنه و منو

بیاندازه !

دوناماتیلده (فوراً ، بانفرت) : - من الان اینو می فهمم !

هانری چهارم : - و این هم برای شوخی بود !

دوناماتیلده : - کی بود ؟ کی پشت سرما می اومد ؟

هانری چهارم : - دوستش مهم نیست ، خالم مارکیز ! تمام
اون کسانی که به جشن هاشون ادامه دادن و به من ، یا ته مولدهی
نفرتبار رحمشونو می‌دادن ، یا بشقاب های کثیفی که به اولها چند تکه
لذات کثیف تر چسبیده بود . متشکرم . (ناگهان به دکتر) و حالا ،
آقای دکتر ، می‌بینی که این موضوع ، در مسایل دیوونگی ، کاملاً
تازه‌ست ! این همه چیز ، برای این لذت‌تازه ، آماده و در دسترس بود .
ترجیح دادم دیوونه بمونم و ، با وجدان بسیار آگاه ، در دیوونگی
زندگی کنم و ، به این وسیله ، از خشونت سنگی انتقام بگیرم که به
سرم صدمه زده بود ، و تنهایی‌ای رو که ، بعد از چشم‌باز کردن ، به نظرم
او تقدیر بیرنگ و خالی اومده بود ، با بهترین رنگها و تزئینات جشنی
پوشوونم که شما ، خانم مارکیز ، در آن در نهایت پیروزی بودین ! و
تمام کسانی رو که پهلوی من می‌اومدن ، مجبور کنم که به دلخواه من
از بالماسکمی قدیمی و کذایی‌ای اطاعت کنن که روزی برای شما - نه
برای من - به شوخی بود ! و کاری کنم که برای همیشه - نه به شوخی -
بلکه به واقعیت باشه ، واقعیت به دیوونگی : با این لباس‌ها ، با این تالار ،
و این چهار مشاور مخصوص و - به ناچار - خائن ! (فوراً بسوی آنها)
می‌خوام بدوونم ، با گفتن این که معالجه شده ، چی گیرتون اومده اس‌اگه
معالجه شده ، دیگه به شما احتیاجی نیست ، مرخصین - اختتام به مردم ،
دیوونگی واقعیه آه ، حالا من هم ، به نوبه‌ی خودم ، شمارو متهم
می‌کنم . می‌دوین ؟ خیال می‌کردن که حالا می‌تونن ، بامن ، به ریش
شما بخندن . (می‌خنده) .

(جزیره لاماتیلده ، دیگران از روی ناچاری می‌خندند) .

بل کرده‌ی (به‌دی‌نولی) : - آه ، می‌شنوی ... زیاد هم بد نیست ...

دی‌نولی (به چهارخوان) : - شما ؟

هانری چهارم : - باید ببخشیدشون ! این (به لباس خود اشاره

می‌کند) این لباس ، برای من ، کاریکاتور آگاهانه و داوطلبانه‌ی اون

بالماسکه‌ی دایمی و هرروزه‌ی دیگریست که همه‌ی ما ، دلقک‌های

ناآگاهش هستیم . (به بل‌کرده‌ی اشاره می‌کند) ناآگاهانه لباس می‌پوشیم

تا به خیال خودمون چیزی باشیم ، ولی اینهارو باید ببخشید ، چون هنوز

نمی‌تونن ، لباس ، لباسو مثل شخص خودشون ببینن . (به سوی بل‌کرده‌ی

می‌دونی ؟ آدم خیلی زود عادت میکنه - انگار نه انگار - توی این تالار ،

مثل به شخصیت تراژیک زندگی میکنه . دکتر ، نگاه کنین . (راه می‌رود)

یادمه ، به کشیش - که حتماً ایرلندی بود و خیلی هم خوشگل بود - به

روز آفتاب‌ی پاییز ، تو به باغ عمومی ، دستشو روی پشتی بی‌مکت تکیه

داده بود و خوابیده بود : در شادی طلایی‌ی اون گرما ، که بر اش حتماً

مزه‌ی آفتاب تابستون رو داشت ، غرق شده بود . مطمئن باشین که ، در اون

لحظه ، نمی‌دونست که جاست و نه می‌دونست کشیشه . خواب می‌دید او خدای دونه

چه خوابی می‌دید ! - به پسر بچه ، که گلی رواز ریشه کنده بود ، رد شد ؛ با اون

گل ، کردن کشیش رو قلقلک داد ... دیدم که چشمش خندان باز شد ،

تمام لبش ، از خواب خوشی که دیده بود می‌خندید ؛ ولی فوراً با حالت

خشک لباس . کشیشش جور شد ، خشکش زد ، و چشمش همون حالت

جدی‌پرو گرفت که شما در چشمهای من دیدین ؛ چون کشیش‌های ایرلندی ،

با همون جدیتی از حق کشیشی‌ی مذهب کاتولیکشون دفاع می‌کنن که من

از حقوق مقدس فرمائروایی‌ی خودم . - آقاییون ، من معالجه شده‌م ،

چون می‌تونم خودمو کاملاً به دیوونگی بزنم ، و این کارو خیلی راحت می‌کنم ؛ شما بدبختین که بدون دوستن ، با ناراحتی ، در دیوونگیتون زندگی می‌کنین .

بل کرده‌دی : - خوب ، به به ا پس به این نتیجه رسیدیم که ما دیوونه‌ایم .

هانری چهارم ('با خشمی که سعی دارد از آن جلوگیری کند) :
- آکه دیوونه بودین ، تو و این (اشاره به مارکیز) پهلوی من نمی‌اومدین !

بل کرده‌دی : - راستشو بخوای ، من اومدم چون خیالمی کردم که دیوونه تویی !

هانری چهارم (فوراً . بسیار قوی .. اشاره به مارکیز) :- و
این ؟

بل کرده‌دی : - آه ، اینو نمی‌دونم ... می‌بینم که حرفهات افسونش کرده ... مجذوب این دیوونگی‌ی آگاه ، تو شده . (به مارکیز) مارکیز ، حالا که این لباسو پوشیدین ، به نظرم بهتره همین جا بمونین و زبه‌گی کنین ...

دونا ماتیله : - شما یسرفین !

هانری چهارم (فوراً ، قاطع) : - اعتنا نکنین ! اعتنا نکنین ! باز هم مجادله کنین ، با این که دکتر به‌شما گفت مجادله نکنین . (به بل کرده‌دی) می‌خوای چه چیزی بیشتر از اونچه که میون ما اتفاق افتاد ، ناراحتم کنه ، نقی که با این در بدبختی من داشتی (اشاره به مارکیز ، و اکنون که با مارکیز حرف می‌زند ، اشاره به بل کرده‌دی)

و نقشی که حالا ، این برای شما داره ا این زندگی منه ا مال شما
 یست ا - زندگی ای که شما دراون پیر شدین ، من زندگی نکردم ا -
 (به درنامایله) با این فداکاریتون ، با این لباسی که به دستور دکتر پوشیدین ،
 می خواستین همینوبه من بکین ، همینوبه من نشون بدین ؟ ... دکتر ، به شما گفتم
 که خیلی خوب درست کردین : «اون وقت چه بودیم ؟» ، «حالا چه هستیم ؟» -
 ولی ، دکتر ، من اون دیورونه ای که شما می خواین ، نیستم - من خوب
 می دونم که این (اشاره به دیونوی) نمی توله «من» باشه ، چون هاری
 چهارم منم ، من ، بیست ساله . می فهمین ؟ بیست ساله که در ابدیت این
 صورتك هستم ا و این بیست سالرو ، او (اشاره به مارکیز) زندگی کرد ،
 کیف کرد ، تا اینجوری بشه - ایناهاش - انکار که دیگه نمی تونم ،
 شناسمش : چون که اینجوری می شناختمش ا (به فریدا اشاره می کند)
 برای من همیشه اینه - به نظرم ، بچه های هستین که می تونم بترسونمتون -
 (به فریدا) و تو طفلك ، راستی از این شوخی ای که - بدون این که بفهمی -
 قانعت کردن که بکنی ، خیلی ترسیدی ؟ غافل از این که ، برای من ، اون
 شوخی ای که اولها خیال می کردن یست ، این به معجزمی وحشتناکه :
 رؤیایی که در تو از همیشه زنده تر میشه . اولجا ، به تصویر بودی ، از تو
 به شخص زنده درست کردن - دیگه مال منی ا مال من ا مال من ا حق
 منی ا (دیوانه وار می خندد ، فریدا رابل می کند ؛ در حالی که همه وحشت زده
 فریاد می کشند و برای نجات فریدا به سویش می روند . خفمناك می شود
 و بر معاورین فریاد می کند) جلوشونو بگیرین ا جلوشونو بگیرین ا
 فرمون میدم که جلوشونو بگیرین ا (چهار جوان ، بهت زده ، افسون شده ،

می‌خواهند جلوی دی‌نولی و بل‌کرده‌ی و دکتر را بگیرند) .
بل‌کرده‌ی (خود را رها کرده و بسوی هانری چهارم می‌رود)
 :- ولش کن ا ولش کن اتو دیوونه نیستی ا
هانری چهارم (به سرعت ، شمشیر از کمر لاندرو، که پهلوی اوست،
 بیرون می‌کشد) :- دیوونه نیستم ؟ پس بگیر ا (ضربه می‌زند) .
 (فریاد وحشت . همه بسوی بل‌کرده‌ی می‌روند و با هم
 می‌گویند .)

دی‌نولی :- زخمی شدی ؟
برتولدو :- زخمیش کرد ا زخمیش کرد ا
دکتر :- من که می‌گفتم ا
فریدا :- خدایا ا
دی‌نولی :- فریدا ، بیا اینجا ا
دوناماتیلده :- دیوونه‌ست ا دیوونه‌ست ا
دی‌نولی :- بگیرینش ا
بل‌کرده‌ی (در حالی که او را بسوی در دست چپ می‌برد، وحشیانه اعتراض
 می‌کند) :- نه ا دیوونه نیستی ا دیوونه نیستی ا دیوونه نیستی ا
 (فریاد زنان از در دست چپ خارج می‌شوند .
 از میان فریادها ، فریاد دوناماتیلده قوی‌تر بگوش می‌رسد و بعد
 سکوت می‌شود .)

هانری چهارم (تنها ، میان لاندرو و آرمانو و اوردونو باقی
 می‌ماند و از ندگی بازپس ، که در یک آن او را بسوی جناحت کشاند، مبهوت است)
 :- حالا، بله، دیکه چاره‌ای نیست ... (آنها را بسوی خود می‌خواند و انگار
 خود را با آنها می‌پوشاند) اینجا ، باهم ، اینجا باهم ... برای همیشه ا

پرده

Henri IV a été présenté pour la première fois en Iran à l'occasion du centenaire de l'anniversaire de Luigi Pirandello à la Sala Studium en collaboration de Centro Culturale Italiano dans la mise en scène de Bahman Mohassess et avec l'interprétation suivante:

- Donna Matilde Spina-----Golrokh Bozorgmehr
- Enrico IV----- Kaveh Mokhberi
- Il Baron Tito Belcredi ----- Parviz Mohseni
- Frida----- Manigeh Sepahi
- Doctore Dionesio Genonni ----- Nader Kouklani
- Il Marchese Karlo di noli-----Ali Abedini
- Bertoldo ----- Davoud Aria
- Landolfo ----- Mohammad Eskandari
- Arialdo----- Rahim Feizollahi
- Giovanni ----- Atachine Ghahremani
- Primo Guardiano ----- Amir Hassan Balegh Kalam
- Secondo Guardiano -----Asghar Pour nazari

Les decors étaient de Dr. Vincenzo Bianchini et Bahman Mohassess.

A cause des nécessités scéniques le role de ordolfo avait été supprimé .

Tous les droits de representation scénique sont réservés pour le traducteur y compris la radio et la T.V.

تمام حقوق نمایش در صحنه و رادیو و تلویزیون برای مترجم محفوظ است

Luigi Pirandello

ENRICO IV

**Traduit par
Bahman Mohassess**

Editions Rozane

